

پسر گدای جلیلی

نوشته: ژوزفین سنجرلا

فصل اول: سرقت ماهی.....	۱
فصل دوم: داستان تولد مسیح.....	۳
فصل سوم: قصه اندریاس.....	۵
فصل چهارم: عیسی ناصری.....	۷
فصل پنجم: سفر یأس آور.....	۱۰
فصل ششم: موعظه عیسی.....	۱۳
فصل هفتم: بیماری بارتیماؤوس.....	۱۵
فصل هشتم: رفتن به کفرناحوم.....	۱۸
فصل نهم: شفا یافتن مفلوج.....	۲۰
فصل دهم: آشنایی با متی باجگیر.....	۲۳
فصل یازدهم: دهقان لنگ.....	۲۶
فصل دوازدهم: بازگشت.....	۲۹
فصل سیزدهم: مخالفت با پسر خدا.....	۳۱
فصل چهاردهم: جمع آوری غلات.....	۳۳
فصل پانزدهم: داستان شگفت انگیز.....	۳۶
فصل شانزدهم: مراجعت به کفرناحوم.....	۳۸
فصل هفدهم: مغازه.....	۴۰
فصل هجدهم: رفتن به اریحا.....	۴۲

فصل نوزدهم: نتیجه ایمان..... ۴۵

فصل بیستم: چاه یعقوب..... ۴۷

فصل بیست و یکم: خانه جدید..... ۴۹

فصل اول: سرقت ماهی

کالیب بیش از یک ساعت در ساحل دریا برای گرفتن ماهی زحمت کشید و بعد به سه ماهی کوچکی که روی شن افتاده بودند نظر افکنده با خود گفت: «این ماهی‌ها برای یک لقمه من هم کافی نیستند.» آنگاه خم شد و به دقت به آنها نگاه کرد. تور ماهیگیری ناقصش که در لبه آن، سنگهایی بسته بود، روی بازویش قرار داشت، ناگهان متوجه شد که یک ماهی از جلوی او می‌گذرد. بدون اینکه معطل شود تور را پرتاب کرد. تور در همان نقطه‌ای که ماهی را دیده بود فرود آمد. بعد به وسیله طناب که به وسط آن بسته شده بود، آن را به سوی خود کشید، ولی آن را خالی یافت. از یأس آهی کشید و به ساحل برگشت و سه ماهی کوچک را در تور گذاشت و آن را بر دوشش انداخت و به سوی صخره بزرگ سیاهی روانه شد. پس از رسیدن به آن ایستاد، رویش را برگردانید و به تماشای قایق‌های ماهیگیری پرداخت. آفتاب از کوه‌های دنداندار خاور دریای جلیل غروب کرد. هوا آرام و خنک بود. صدای فرو رفتن پاروها به گوش می‌رسید. ماهیگیرها تورهایشان را به آب می‌فکندند و برای خالی کردن ماهی آهسته آن را به سوی خود می‌کشیدند.

قایق‌ها کاملاً در آب فرو رفته و معلوم بود که ماهیگیران ماهی زیادی صید کرده‌اند. به محض اینکه این قایق‌ها متوجه ساحل شدند کالیب در پشت صخره سیاه پنهان شد و در انتظار نشست و چون جز نواری از پارچه چرمی خاکستری رنگ خشن که به کمر خود بسته بود، پوششی نداشت و در سایه صخره از سرما می‌لرزید. یکی از قایق‌ها مستقیماً به سوی او آمد و او دیگر جرأت نکرد که سرش را بلند کند، ولی آواز ماهیگیران و صدای فرود آمدن آنها در آب کم عمق به گوش او می‌رسید. صدای چوب از روی شن‌ها بلند شد و او فهمید که ماهیگیران می‌خواهند قایق را از دریا بیرون بیاورند. ماهیگیران ماهی‌ها را خالی کرده و تقسیم می‌نمودند و با هم صحبت می‌کردند. ناگهان کالیب شنید که یکی از آنها می‌گوید: «رفقا به این ماهی بزرگ نگاه کنید.» کالیب می‌دانست که او ماهی را بلند نموده منتظر تعریف دیگران است. همان شخص اضافه کرد: «این ماهی را به بازار نمی‌برم، بلکه آن را به منزل می‌برم و خودم میل می‌کنم.» این را گفت و ماهی را به شدت به ساحل انداخت.

کالیب با بدن قهوه‌ای رنگ و عریانش از پشت صخره بیرون آمد، ماهی را ربود و در تورش گذاشت و پا به فرار نهاد. ماهیگیر بیچاره فریاد کشید و او را دنبال کرد. او به سرعت خود افزود. سنگی با صدای مخصوصی از پهلوی گوشش گذشت و باعث شد که باز هم تندتر برود. کالیب از صدای سنگین پاهای ماهیگیر دریافت که نزدیک است که به او برسد و بیش از حد مضطرب شده و به سوی باتلاقی که در سمت راستش بود برگشت. لک‌لکی که در باتلاق انتظار قورباغه‌ها را داشت از دیدن او با وقار تمام به داخل نیزار رفت. کالیب می‌دانست که ممکن است در باتلاق غرق شود، ولی چاره‌ای نداشت جز اینکه در آن حرکت کند و به سرعت تمام از دسته‌ای گیاه به دسته دیگر می‌پرید. ماهیگیر از شدت خشم فریاد کشید: «ای روباه دزد خدا تو را لعنت کند.»

کالیب توقف ننمود و حتی از فرو رفتن در لجن هم باکی نداشت و می‌دانست که ماهیگیر جرأت نمی‌کند او را در آنجا تعقیب کند و فقط ممکن است دور باتلاق بگردد. پس از آنکه از باتلاق بیرون رفت، تورش را که محتوای یک ماهی بزرگ و سه ماهی کوچک بود محکم چسبید و بدون آنکه نظری به عقب بیندازد، به دویدن خود ادامه داد و خندید از اینکه ماهیگیر او را دزد خوانده است و در ضمن فکر کرد که یک روباه عاقل نباید از راه راست به لانه‌اش برود، بنابراین در امتداد ساحل به سوی جنوب روانه شد و به سرعت تمام از صخره‌های سیاه عبور نموده به دسته‌ای از کلبه‌های ماهیگیران رسید و از سرعت خویش کاست، اما قلبش به سرعت می‌تپید. زادوک به او سلام کرد، ولی او جوابی نداد، زیرا یقین داشت که یک روباه عاقل برای نشان دادن شکار خود توقف نمی‌کند. به علاوه زادوک چاق و تنبل که حتی موی سرش را هم مرتب نمی‌کرد. باری از کنار اقامتگاه ماهیگیران گذشته از دامنه‌ای که به شهر کفرناحوم می‌رسید بالا رفت به شهر داخل نشد و به سوی شمال رفت.

هر قدمی که برمی‌داشت ماهی بزرگ به سختی به پشت او می‌خورد. دوباره تغییر جهت داد و راه مغرب را پیش گرفت تا اینکه به سه راهی رسید و نایبایی که برای گدایی در کنار جاده روی سنگی نشسته بود گفت: «پدر جان

ماهی زیاد داریم، الان می‌رویم و آنها را تمیز نموده می‌پزم.» باز شروع به دویدن کرده به سوی مغرب رفت. طولی نکشید که به کلبه کوچکی که از خشت بنا شده و در سایه درخت انجیر کهنسالی قرار داشت، رسید و ماهی را از تور بیرون آورد و روی تخته سنگی که در سایه کلبه بود گذاشت و فلس‌هایش را برید. در ضمن خوشحال بود که پدرش در خصوص ماهی چیزی نپرسید و تصمیم گرفت که آن را به قطعات کوچکتری تقسیم کند و بعد به او بدهد، زیرا پدرش می‌دانست که او با تور کوچکش نمی‌تواند چنین ماهی بزرگی را صید کند. پس از حاضر کردن ماهی از آرد جو خمیری درست نمود و آن را به تکه‌های پهن کوچکی تقسیم کرد و تنور مخروطی شکلی را که در نزدیک در بود از علف گیاه هرزه خشک پر کرده روشن نمود.

چون آتش فرو نشست خاکستر را از تنور بیرون آورد و گرده‌های خمیر را روی شن‌های کف تنور گذاشت و در تنور را با درپوش‌های ماسه‌ای پخته شده که برای همین کار تهیه کرده بودند، پوشانید. چند دقیقه نگذشت که نان معطر قهوه‌ای رنگی آماده دشد. دوباره تنور را از علف پر کرد و پس از فرو نشستن آتش ماهی را در سینی سفالی گذاشته روی شن‌های تنور جا داد. به زودی همه چیز آماده شد و پدر را از سه راهی صدا کرد. بارتیماؤوس در کنار سفره حصیری نشست و از خوشحالی نفس عمیقی کشید و گفت: «عزیزم، بیا خدا را برای غذایی که به ما داده است، شکر کنیم و برکتش را بطلبیم.» کالیب هر دو دستش را به شکم خالی خود زد و پدرش سر خود را بالا نمود و گفت: «ای خدای قدیر، برکت تو را آرزو مندیم...» کالیب متأثر شد و از خود پرسید آیا خدا غذایی را که از دیگران دزدیده شده برکت خواهد داد؟

صبح روز بعد هم، کالیب به ساحل رفت و با حسرت زیاد به قایق‌های ماهیگیران نگاه می‌کرد. این قایق‌ها مانند پرندگان قهوه‌ای رنگی در سطح آرام و نیلگون دریا دیده می‌شد. وقتی که زادوک او را صدا زد حتی یک ماهی کوچک هم نگرفته بود و به آهستگی به سمت شمال حرکت می‌کرد. به جای اینکه بایستد، رویش را برگردانید و دید که زادوک با چهره برافروخته به سوی او می‌آید و تورش خالی است. زادوک با صدای خشنی گفت: «کالیب مژده بزرگی دارم!» کالیب متبسم شده گفت: «وقتی که پدرت ببیند که هیچ ماهی نگرفته‌ای، شاید این خبر تو را از سیلی او خلاص کند.» زادوک نومید نشده و خود را به او رساند. کالیب دیگر چیزی نگفت، زیرا می‌دانست که رفیقش محتاج به تشویق نیست، مطلب خود را از اول تا آخر بیان می‌کند. زادوک گفت:

– تو اندریاس و یوحنا را می‌شناسی؟

– بلی

– من تمام قصه را نمی‌دانم، اما دیشب وقتی که ماهیگیرها داشتند تورهایشان را تعمیر می‌کردند من در نزدیکی آنها دراز کشیده بودم، گفتند که شخص غریب دانشمندی در کنار رود اردن مردم را تعلیم می‌دهد.

– کاری ندارد هر کس که حرف‌های آدم‌های دانشمند را تکرار کند مردم خیال می‌کنند او هم دانشمند است.

– این شخص کارش قصه گفتن نیست و حرف‌های دیگران را هم تکرار نمی‌کند، فقط می‌گوید پادشاه یهود به زودی ظاهر می‌شود.

– همه ما می‌دانیم که روزی پادشاه ما ظاهر می‌شود و نیازی به گفتن دیگران نیست.

– به تو می‌گویم که پادشاهی ما نزدیک است، اندریاس و یوحنا امروز قایق‌هایشان را رها کردند و برای شنیدن حرف‌های این مربی به طرف رود اردن رفتند. اگر این موضوع اهمیت نداشته باشد، آنها این کار را نمی‌کردند.

کالیب تحت تأثیر قرار گرفت و تمام داستان‌هایی را که پدرش برای او گفته بود به یاد آورد و وعده خدا را در خصوص آمدن پادشاه اسرائیل در نظر مجسم کرد و یادش آمد که بنابه پیش‌بینی یکی از انبیا گذشته این پادشاه «عجیب» نامیده خواهد شد و «سرور سلامتی» خواهد گشت. زادوک نگذاشت که کالیب دنباله اندیشه‌های خود را بگیرد و به او گفت: «ای کاش که من و تو هم به طرف رود اردن می‌رفتیم. شاید عمویم که فروشنده ماهی شور است در سفر دیگر به ما اجازه دهد که با او به اریحا برویم. آن وقت تو می‌توانی برای ما ماهی بگیری و من هم به سخنان آن مربی گوش دهم و بعد برای تو تعریف کنم.» کالیب تمسخرکنان گفت: «من که نمی‌توانم در ساحل رود سیسیل مانند اردن ماهی بگیرم، چونکه جانوران وحشی زیادی به آنجا می‌آیند. از این گذشته اگر من به یک چنین مسافرت دور و درازی بروم چه کسی از پدر کورم نگهداری کند؟» در این وقت کالیب دریافت که زادوک مأیوس شده و بدین سبب با مهربانی بیشتری گفت: «صبر کن تا اندریاس و یوحنا برگردند آن وقت معلوم می‌شود، زیرا آنها اشخاص فهمیده‌ای هستند.»

کالیب از زادوک جدا شد و تور خالیش را از یاد برده به سرعت خود را به سه راهی رساند و پهلوی پدرش نشست و گفت: «پدر جان قصه شبی را که در بیت لحم طفلی در آخوری به دنیا آمد، دوباره برای من بگو.» پدرش رو به او کرد گفت: «عزیزم، این قصه که برای تو تازگی ندارد. چه شده که آن را دوباره می‌خواهی از من بشنوی؟» کالیب گفت: «بلی پدر جان» بارتیماؤوس دیگر چیزی نپرسید و گفت: «وقتی که به سن تو بودم پدر و مادرم مرا به بیت لحم بردند. در راه مسافرتین زیادی بودند و هنوز همه‌ی و هیاهوی خیابان‌های سنگفرش و پرجنجال بیت لحم از خاطر من محو نشده است. در کاروانسرا جایی پیدا نکردیم و با اینکه شب سردی بود مجبور شدیم در کنار چاه دهکده خارج شهر بمانیم. یک وقت سر و صدای اشخاصی که به سوی شهر می‌رفتند بیدار شدم، ولی تمام آنچه را که می‌گفتند می‌شنیدیم که: «نوری از آسمان پایین آمده و چوپان‌های مراتع اطراف صدای سرودی را شنیده‌اند و فرشته‌ای به آنها گفته است که نترسند. از شنیدن این چیزها رعشه بر اندام افتاد. مادرم خیال کرد که سردم شده پس مرا نزدیکتر کشید و لباسش را دور من پیچید.

کالیب رشته سخن پدرش را قطع کرد و به او گفت: «پدر جان راجع به آن طفل نوزاد چیزی به من نگفتی!» بارتیماؤوس

دنباله مطلب را گرفت و به او گفت: «صبح روز بعد پسرکی در کنار چاه به من گفت که در آخوری مولودی پیدا شده و مقداری انجیر خشک هم به من داد و در ضمن اینکه مشغول خوردن آن بودیم به من گفت همانطوری که ندا رسیده بود چوپان‌ها آن طفل را در آخوری پیدا کردند. شاید آن شخص غریبی که در کنار رود اردن موعظه می‌کند چیزهایی شنیده باشد. مسافرینی که از جنوب می‌آمدند درباره سخنان او گفتگو می‌کنند و می‌گویند که هر روز مردم برای شنیدن تعالیمش دور او جمع می‌شوند و او می‌گوید که پادشاه موعود ما به زودی می‌آید. تمام ما اسرائیلیان آرزو داریم که مسیح ظاهر شود و ما را از چنگال رومیان برهاند، ولی تاکنون از آن طفل نوزاد که تولدش را فرشته در بیت لحم اعلام نمود چیزی شنیده‌ام.»

آنگاه بارتیماؤوس سرش را پایین انداخت و در فکر فرو رفت. کالیب در انتظار نشست پس از چند لحظه دید که پدرش به خود می‌گوید: «اگر طفلی که در آن شب به دنیا آمد تاکنون زنده مانده باشد، حالا مرد شده، اما شکی نیست که او هم با سایر اطفال یهودی به دست سربازان پادشاه به قتل رسیده است.» عزیزم می‌دانم که تو هم مثل من خیال می‌کنی که طفلی که در بیت لحم به دنیا آمد، پادشاه موعودی است که مدت‌ها در انتظار او بوده‌ایم، اما همانطوری که او در آخوری به دنیا آمد نه در قصر پادشاهی و به فرض اینکه خدا او را از شمشیر سربازان روم نجات داده باشد مگر نباید دعوی سلطنت خویش را خیلی پیش از اینها کرده باشد؟ کالیب جوابی نداد. پاهایش را در خاکهای شاهراه به جلو و عقب می‌برد و فکر می‌کرد که پدرش درست فهمیده، زیرا کسی که در آغلی به دنیا آمده در آخوری به گهواره رفته باشد نمی‌تواند مدعی سلطنت شود. چوپان‌ها هم باید خوابی دیده باشند و همچنین مربی غریبی که بنابه گفته زادوک در کنار رود اردن مشغول تعلیم است یکی از بینندگان رؤیاست.

کالیب مطمئن بود که هیجان زادوک دلیلی ندارد، با این حال با اینکه پدرش هم او را ناامید کرده بود، باز هم از فکر نوزاد بیت لحم غافل نمی‌شد. یک شب وقتی که در کلبه آرام دراز کشیده بود و می‌خواست که بخوابد، بارتیماؤوس دوباره موضوع را مطرح کرد و گفت: «عزیزم، اخیراً خواب‌های عجیبی می‌بینم. پسرکی که در کنار چاه بیت لحم با من صحبت کرد، در عالم خواب به من ظاهر می‌شود. شکی نیست که او نسبت به من مهربان بود، چون من کور بودم. در عالم رؤیا می‌بینم که دوباره پسری شده‌ام و در کنار چاه مشغول خوردن انجیر هستم و او راجع به نور و آوازهای آسمانی و مولودی که تولد یافته بود، با من صحبت می‌کند. به علاوه من که همیشه نایبنا بوده‌ام، در خواب چهره او را می‌بینم.» کالیب غلطی زد و گفت: «من هم در خواب و بیداری آن حکایت را فراموش نمی‌کنم.» دوباره هر دو ساکت شدند و خیلی زود به خواب رفتند.

کالیب و زادوک هر روز منتظر بازگشت اندریاس و یوحنا بودند. شمعون برادر اندریاس و یعقوب پسر دیگر زبدی هم به مسافرت رفته بودند. قایق‌هایشان در خلیج کوچک جنوب صخره سیاه بزرگ بسته شده بود. وقتی صبح، پس از آنکه پدرش خواب خود را برای او تعریف کرد، کالیب مانند همیشه به سوی دریا رفت و دید که هر دو قایق در کرانه نیستند. با خود گفت حتماً ماهیگیران از رود اردن برگشته‌اند. آنگاه با شتاب زیادی خود را به کلبه‌های ماهیگیران رسانید و زادوک تنبل را بیدار کرد. وقتی که قایق‌ها برگشتند، آنها هم به ساحل رسیده بودند. اندریاس و برادرش شمعون و پسران زبدی یعقوب و یوحنا با هم به صید ماهی رفته بودند. موقعی که مشغول به تقسیم ماهی‌ها شدند زادوک که با جرأت‌تر بود، جلوتر رفت و پیش آنها نشست، ولی کالیب چون کمرو و ترسو بود چند قدم عقب‌تر ایستاد. اندریاس که شخص بلند قدی بود و کمتر اتفاق می‌افتاد که لب به سخن بگشاید با حرارت زیادی صحبت می‌کرد، بدین صورت کالیب سر تا پا گوش شده بود و سعی می‌کرد که همه چیزها را بشنود. اندریاس گفت: «جمعیت کثیری در آنجا بود. این یحییای تعمید دهنده شخص عجیبی است. تمام مردم می‌خواهند سخنان او را بشنوند. او به تنهایی در صحرا زندگی می‌کند. لباس او از پشم شتر درست شده و خیلی هم خشن است. کمر بند چرمینی هم به دور کمر دارد و مانند مردمان وحشی است، ولی چشمان او از نور مقدسی می‌درخشد و حقیقت از بیانش آشکار است.»

کالیب روی شکمش دراز کشیده بود و با دقت تمام به ماهیگیران نگاه می‌کرد. یوحنا سرش را بلند نمود و او را دید، آهسته اشاره کرد که نزدیک‌تر بیاید. کالیب هم جلوتر رفت و از صحبت اندریاس فهمید که یحیی، موعود یهود نیست و چنین ادعایی هم ندارد، بلکه می‌گوید شخص دیگری می‌آید که او لایق برداشتن نعلین او نیست. از خود پرسید آیا آن شخص بزرگ مسیح است؟ ناگهان اندریاس با هیجان شدیدی برخاست و گفت: «به همین وضع ایستاده به حرف‌های یحیی گوش می‌دادیم که یک دفعه ساکت شد. همه ما به سمتی که او نگاه می‌کرد متوجه شدیم، دیدیم که شخص زیبایی به سمت رود می‌آید.» کالیب فوراً ایستاد و با دقت بیشتری به سخنان آنها گوش می‌داد و اندریاس به صحبتش ادامه داد: «تعمید دهنده با صدای لرزانی به آن شخص گفت: من احتیاج دارم که از تو تعمید یابم و تو نزد من می‌آیی!» در این موقع شمعون و یعقوب دست از کار کشیده سر تا پا گوش شده بودند. زادوک نیز مویش را عقب زد و آماده ادامه داستان اندریاس شد.

اندریاس گفت: «آن شخص غریب در جواب او اظهار کرد، الان بگذار، زیرا که ما را همچنین مناسب است تا تمام عدالت را به کمال رسانیم.» کالیب خود را به اندریاس رسانید و به چهره او نظر انداخت و تمام سخنان او را شنید. اندریاس گفت: «پس از آنکه آن شخص تعمید گرفت و از آب بیرون رفت یحیی سرش را به آسمان بلند کرد.» یعقوب صحبت او را قطع کرد و پرسید: «بگو ببینم آن شخص غریب چه شد؟» اندریاس در جواب او گفت: «از آنجا رفت و در وسط صخره‌های صحرا ناپدید شد.» داستان به پایان رسید و سکوت حکمفرما شد. در این میان دست اندریاس به شانه عریان کالیب خورد، او از جا پرید و فریادی کشید و فرار کرد. پس از آنکه کمی از ماهیگیران فاصله پیدا کرد، آهسته‌تر شد و از خود پرسید، چرا تعمید دهنده گفته است که من احتیاج دارم که از تو تعمید یابم، مگر خودش مردی دانشمند و از جانب خدا نیست؟ آیا ممکن است آن جوان شخصی باشد که یحیی لیاقت برداشتن نعلین او را ندارد و یک یک سخنان اندریاس را به یاد می‌آورد و آرام‌تر می‌شد. او به شانه‌اش نگاه کرد و دید که آسیبی

ندیده پس فهمید که اندریاس قصد اذیت کردن او را نداشته است. همچنان در این فکر و خیال بود که به سه راهی رسید و تصمیم گرفت که به کلبه برود و در عین حال خود را برای گفتن داستان اندریاس به پدرش آماده کند.

وقتی که شروع به صرف ناهار نمودند، کالیب هنوز جوابی برای سؤالات خود پیدا نکرده بود. بارتیماؤوس به او گفت:

– پسر من! این که ناراحت هستی؟ مگر دوباره چیزی درباره معلم سواحل اردن شنیده‌ای؟
– پدر جان چرا یحیی مردم را در آب گل‌آلود اردن تعمید می‌دهد، این آب که آنها را پاک نمی‌کند؟ منظور آن شخص غریبه چه بود که «ما را همچنین مناسب است تا تمام عدالت را به کمال رسانیم».

بارتیماؤوس سکوت کرد و ناهار را خورد و آن وقت گفت: «عزیزم، همانطوری که می‌دانی، چون کور بودم، در طفولیت به مدرسه کنیسه نرفتم و حالا هم به واسطه بینایی اجازه ندارم که در هیکل به صحن اسرائیل وارد شوم، بنابراین مثل پدرم تیماؤوس شخص بااطلاعی نیستم، لیکن وقتی که بچه بودم جلوی چرخ کوزه‌گری او می‌ایستادم، او کوزه می‌ساخت و من گل درست می‌کردم. همانطوری که با هم مشغول بودیم تمام آنچه را که از نوشته‌های مقدس می‌دانست، به من تعلیم داد و سرگذشت انبیای قدیم را تشریح می‌کرد. از جمله می‌گفت که جذامی‌ای به دستور یکی از آن انبیا در رود اردن شستشو داده شد، فوراً پاک و طاهر شده است، ولی من معتقدم نه آب، بلکه ایمان به خدا، آن جذامی را از مرضش رهایی داده است.» کالیب غرق در دریای افکار خود شد. او هم فقط آنچه را که از پدرش آموخته بود می‌دانست، زیرا نمی‌توانست برهنه و دست خالی به مدرسه برود، اما حالا آرزوی رفتن به آنجا را داشت و می‌خواست شرح حوادث عجیب ساحل رود اردن را از معلمین دانشمند بپرسد.

روزها به مناسبت نزدیک شدن تابستان، هوا گرم تر می شد. کالیب که هر روز صبح زود برای صید ماهی به سوی دریا می رفت، دیگر از سرما نمی لرزید. از بوته ها و درخت های سرو و صنوبر طرفین خیابان صدای هزارها گنجشک خواب آلود به گوش می رسید. اگرچه باران بهاری قطع شده بود، هنوز هم نه رهای کوچک آب در مسیر خود جریان داشت. کالیب از سنگ پاره های سیاه گذشته خود را به کرانه دریا رسانید. عادتش این بود که منتظر بازگشت قایق های ماهیگیران می شد و بطور ناگهانی یک ماهی از آنها ربوده فرار می کرد، اما امروز می خواست که خبری از یحیی تعمید دهنده هم بدست بیاورد. یحیی هنوز در اطراف نهر اردن مشغول موعظه و دلالت مردم بود. زادوک به کالیب گفت:

- یحیی به تمام دنیا بشارت می دهد که ملکوت خدا نزدیک است و پادشاه موعود به زودی ظاهر می شود، اما وقتی که مردم از او می پرسند چه کارهایی بکنیم تا آماده آمدن این پادشاه بزرگ بشویم جواب عجیبی به ایشان بدهد.
- اگر پادشاه ما به زودی ظاهر شود ما باید خود را حاضر کنیم، پس یحیی چه دستورهایی به مردم می دهد؟
- به نظر تو یحیی به مردم می گوید اسلحه سربازان را برابند و رومی ها را از حدود ما خارج کنند؟ نه اینطور نیست. او می گوید کسی که صاحب دو جامه است یکی را به شخص فقیری بدهد و کسی که غذای زیاد دارد، قسمتی از آن را به گرسنگان ببخشد.

کالیب از این دستور عجیب مبهوت و متحیر شد و آه سردی کشید، زیرا حتی یک جامه هم برای پوشانیدن بدن عریان خود نداشت و پیوسته در گرسنگی بسر می برد. شب از پدرش پرسید:
- چرا یحیی به باجگیرها می گوید، از غارت مردم خودداری کنند، مگر آنها به دستور هیرودیس پادشاه کار نمی کنند؟
- غالبا باجگیرها از مردم پول بیشتری می گیرند و آن را برای خودشان ذخیره می کنند، در صورتی که خداوند می فرماید: «دزدی مکن»

کالیب پریشان شد و دیگر چیزی نگفت، زیرا گفتار پدرش در خاطر او تولید اشکال بزرگی نمود. گناه باجگیران برای او اهمیتی نداشت، بلکه علت پریشانی او از کارهای خودش بود و آن عبارت از این بود که ماهی متعلق به ماهیگیران را می دزدید و آنها هم او را تعقیب نموده با سنگ به او حمله کردند و او را روباه دزد می خواندند. از طرف دیگر چون تور او ناقص بود و نمی توانست ماهی زیادی صید کند، فکر می کرد که اگر هر روزه مانند همیشه دزدی نکند چطور باید با پدر ناینایش به زندگی ادامه دهد. صبح روز بعد وقتی که بیدار شد، هوا هنوز روشن نشده بود. بدون اینکه پدرش را بیدار کند آهسته از کلبه بیرون رفته خود را به دریا رسانید و تصمیم داشت که زودتر شروع به کار کند و کوشش بیشتری بنماید تا به اندازه کافی ماهی گرفته مجبور به دزدی نشود. پس از مدتی قایق ها برگشت، کالیب هم به ساحل مراجعت نمود، اما فقط دو ماهی بسیار کوچک گرفته بود. ماهیگیرها ماهی ها را از قایق بیرون ریختند. کالیب سرگرم تماشای آنها شد، ناگهان ماهی بزرگی به سوی او غلطید، او هم فرصت را از دست نداد و پیش دوید، ولی در وسط راه متوقف شد.

حالا وقتی تصمیم گیری بود؛ یعنی یا باید با دو ماهی کوچک به خانه برگردد یا اینکه دستورات پدرش و تعالیم یحیی تعمید دهنده را از یاد برده این ماهی بزرگ را برداشته فرار کند. یکی از ماهیگیران متوجه او شده لبخندی زده، گفت: «عزیزم آن ماهی را بردار، ما بیش از حد ماهی گرفته ایم.» کالیب چیزی نگفت و ماهی را برداشته فرار کرد و قصد داشت که خود را به باتلاق برساند، اما پس از چند لحظه رویش را برگرداند، دید کسی تعقیبش نمی کند، پس فرار او دلیلی نداشت. از تغییر حالت ماهیگیر بیش از حد تعجب نمود و سخنان او را که هنوز در گوشش طنین انداز بود، به خاطر آورد: «ما بیش از حد ماهی گرفته ایم» و متوجه شد که این عبارت به اوامر یحیی تعمید دهنده شباهت دارد، زیرا یحیی گفته بود کسی که خیلی غذا دارد، قسمتی از آن را به گرسنگان ببخشد. باری کالیب شادی کنان و خندان به سوی کلبه خود روانه شد. به محض اینکه به سه راهی رسید و پدرش را دید به خواندن یکی از سرودهای قدیم پرداخت و گفت:

- بیاید خداوند را بسراییم و صخره نجات خود را آواز شادمانی دهیم.
- [بارتیمائوس سرش را بلند کرد] عزیزم امروز خیلی زود آمدی مثل اینکه خبر خوشی داشته باشی.
- پدر جان ماهیگیری این ماهی را به من داد. ببین چه ماهی قشنگی است!
- واقعا که ماهی بزرگی است.

کالیب شروع به کندن فلس‌های ماهی نموده بود که پدرش او را صدا زد و گفت: «همراه آن مسافرها برو و ببین از چه چیز حرف می‌زنند، مثل اینکه از شخص غریبی که در اردن تعمید یافته، صحبت می‌کنند» کالیب به سرعت دویده خود را با آنها رسانید. دو نفر از آنها نسبتاً جوان بودند و لباس خشنی در برداشتند. سومی پیر و ریشش تقریباً سفید بود و به سوی مطرعه خود می‌رفت. کالیب با دقت تمام گوش می‌داد. درباره یک نفر ناصری، صحبت می‌کردند. او ناامید شد و می‌خواست برگردد که ناگهان پیرمرد به آن دو نفر گفت:

- خوب، پس ارباب شما سوار اسب شده، برای دیدن عیسی شبانه به قانا رفت؟
- آری، الان می‌رویم تا مژده بهبودی فرزند عزیزش را به او برسانیم، صبح امروز تب او به کلی قطع شد.
- بنابراین آنچه می‌گویید اگر ارباب شما شب گذشته از کفرناحوم خارج شده باشد، صبح امروز به قانا رسیده است. آیا به نظر شما عیسی ناصری پسر او را شفا داده است؟
- طیبیان از معالجه این پسر ناامید شده بودند و تمام شب را در بالین او بیدار ماندند. پس معلوم است که به اراده خداوند شفا یافته است.

آنگاه همگی به فکر فرو رفتند و ساکت شدند. پس از چند لحظه دوباره به گفتگو پرداختند. هنگامی که از چیزهای دیگری صحبت کردند، کالیب با عجله برگشت. بارتیمائوس صدای پای او را شنید، کالیب نفس نفس‌زنان گفت:

- پدر جان، گفتند که دیشب شخص محترمی سواره، به قانا رفته تا از یک ناصری بنام عیسی خواهش کند تا پسرش را از مرگ نجات دهد.

- حالا کار ماهی را تمام کن که مبادا در گرما فاسد شود.

کالیب سنگ نوک تیزی را برداشت و به پاک کردن ماهی ادامه داد و در عین حال متعجب بود که پدرش احساس ناامیدی نموده و با خود می‌گفت: «اگر عیسی طفلی را از مردن رهایی داده باشد، حتماً از جانب خداوند است» ناگهان صدای عصای پدرش به گوش رسید. بارتیمائوس وارد کلبه شد و به او گفت: «پس از اینکه کارت تمام شد، باید به سوی شهر بروی و اخبار بیشتری از عیسی بدست بیاوری و برگردی.» دیری نگذشت که کالیب به بازار شهر رسید و به آهستگی از جلوی دکانی به دکان دیگر می‌رفت و فروش انجیر خشک و گردو و ماهی شور و پنیر را تماشا می‌کرد، ولی از خیابان‌های متعفن و پریهای شهر هیچ خوشش نمی‌آمد و سواحل آرام دریای جلیل را به مراتب بیشتر می‌پسندید. مردم گمان می‌کردند که او برای دزدی آمده و به او با خشم نگاه می‌کردند و حتی بعضی‌ها با سنگ و چوب به او حمله‌ور می‌شدند. او هم مانند سگهای گرسنه از سایبانی به سایبان دیگر می‌رفت و در کوچه‌های باریک و پرپیچ و خم همراه کاروان‌ها به مسیر خود ادامه می‌داد و در صحبت‌های مسافران دقت می‌کرد.

با وجود این نتوانست از عیسی ناصری کوچکترین خبری بدست بیاورد. عاقبت غروب آفتاب نزدیک شد و کالیب خسته شده بود. تصمیم گرفت که برگردد که ناگهان شخص قدبلندی را دید که از بازار ماهی‌فروش‌ها می‌آمد. این شخص اندریاس بود. کالیب او را شناخت و خوشحال از اینکه بالاخره آشنایی دیده است، بدون اینکه فکری کند به سوی او دوید و فریاد کشید: «آقا ممکن است مرا همراهی کنی؟» اندریاس متحیر شده بود، چهره لاغر و مشتاق کالیب را دید، لبخندی به او زد و دستش را به کیسه چرمی که به شال کمرش بسته بود برد و گفت: «بیا عزیزم، این پول را بگیر و برای خود نان بخر.» کالیب با تعجب زیاد به پولی که در دست داشت نگاه کرد و به سرعت از آنجا گذشت. ناگهان چیزی را به خاطر آورد؛ برگشت و از کنار همان شخص شروع به دویدن کرد و بنابر عادت گدایان شروع به تشکر کردن نمود و گفت: «الهی که ذلیل و بیچاره نشوی» اندریاس هم به نوبه خود از او تشکر نمود. کالیب جرأت یافت و همراه او به راه افتاد و گفت:

- آیا خبری از عیسی داری؟
- [اندریاس با خنده] مگر پولی را که به تو دادم گم کردی؟

- خیر. من نمی‌خواهم گدایی کنم. فقط می‌خواهم ببینم که خبری از عیسی داری یا نه؟
- من هم می‌خواهم خبری بیشتری از او کسب کنم. از قرار معلوم او در ناصره است و ناصره وطن اوست. شکی ندارم که روز سبت از او خواهش می‌کنند تا در کنیسه آنجا صحبت کند.

کالیب دیگر چیزی نپرسید و فوراً برگشت و با حالت گرسنگی و ضعف و بی‌حالی از هیاهو و تعفن خیابان‌های شهر دور شد و راه را میانبر کرده از وسط علف‌ها که تا زانوی او را گرفته بود، عبور نمود و زودتر به کلبه رسید. پدرش در درگاه نشسته و منتظر او بود. فوری پولی را که در دست داشت به او داد. بارتیماؤوس به آهستگی سکه را لمس نمود و گفت: «این پول مال رومیان است.» بعد از شادی لبخندی زد و گفت: «عزیزم، حالا غذا را بخوریم، چونکه تو از صبح تا حالا چیزی نخورده‌ای!» در ضمن اینکه شام می‌خوردند، کالیب تمام آنچه را که از اندریاس شنیده بود برای پدرش بازگو کرد. بارتیماؤوس خشنود شده اظهار کرد: «بسیار خوب، فردا به ناصره خواهیم رفت»

کالیب و پدرش قبل از طلوع آفتاب بیدار شدند و چون بنا بود دو شب دور از خانه بسر برند و روز سوم استراحت کنند، تصمیم گرفتند که غذای سه یا چهار روز مسافرت را آماده نمایند. بنابراین خود را به دست آس رساندند و شروع به آرد نمودن جو کردند. صدای دست آس پرستوهایی را که در سقف لانه داشتند، به وحشت انداخت. آنها از لانه‌شان بیرون آمدند و با ترس و هراس به این طرف و آن طرف می‌پریدند. بالاخره تمام جویی را که در کوزه بود آرد کردند. آنگاه کالیب تنور را روشن نمود و پدرش از آرد خمیر درست کرد و به زودی نان آماده شد. پس از آنکه به سرعت صبحانه می‌خوردند، بارتیماؤوس کوله‌پشتی کهنه و پاره‌اش را که به میخی آویزان شده بود برداشت و آن را با دقت تمام تکان داد تا اگر عقربی در آن پنهان شده باشد، به زمین بیفتد. آنگاه کالیب گرده‌های نان تازه را همراه یک ماهی کوچک خشک در آن گذاشت و مشک آب را که از پوست بز درست شده بود و بطور ناهنجاری دباغی گشته بود به پشت خود بست.

بارتیماؤوس گفت: «راه کنار دریا که به سمت جنوب می‌رود نسبتاً هموارتر است، ولی من نمی‌خواهم که از آن راه برویم، چونکه از سربازان رومی که همه جا در شاهراه طبریه پیدا می‌شوند، خوشم نمی‌آید. کالیب موافقت کرد و زمانی را که هیروودیس همراه سربازانش از کلبه می‌گذشتند و کنار ساحل دریای جلیل از طبریه به صور حرکت می‌کردند را به خاطر آورد. یادش آمد که در کلبه پنهان شده بود و پیش از ناپدید شدن سربازان و کالسکه سلطنتی جرأت بیرون آمدن را نداشت. در هر حال از راه سنگلاخ گوسفندها که به سوی باختر کفرناحوم ادامه می‌یافت روانه گشتند و وقتی که به قله اولین تپه رسیدند آفتاب تازه طلوع کرده بود و در آنجا برای رفع خستگی کمی استراحت کردند. کالیب به پدرش گفت: «برج‌های دیوارهای طبریه و گنبد قصر مرمری هیروودیس پادشاه در طرف جنوب دیده می‌شود و من کانال بزرگی را که رومیان برای آب چشمه کفرناحوم درست کرده‌اند می‌بینم. این کانال در امتداد صخره‌های لب دریا درست شده است.» بارتیماؤوس گفت: «بسیار خوب» و حرکت کردند. از مزارع سبز و خرم باغ‌های انجیر گذشتند، همه جا را گل و سبزه پوشانیده بود و دشت و صحرا منظره قشنگی داشت. بارتیماؤوس قدم‌های بلندی برمی‌داشت و کالیب که نسبت به پدرش خیلی کوچک بود خسته شده بود و آهی کشید و گفت:

– هر چه از این تپه‌ها بالا می‌رویم باز هم تمام نمی‌شود.

– مثل اینکه صدای نی می‌شنوم.

– یک نفر چوپان از تپه بالا در حال آمدن است. آغل او در دره است و او پیشاپیش گوسفندان حرکت می‌کند و نی می‌زند و گوسفندان در پی او می‌آیند.

آنها برای استراحت و گوش دادن به صدای نی نشستند. صدای بع بع گوسفندان و بره‌ها و عوعو سگها از هر طرف به گوش می‌رسید. کالیب به پدرش گفت: «این چوپان میش‌های چاق زیادی دارد، چند رأس بز سیاه هم هستند که به هر صخره‌ای که می‌رسند از آن بالا می‌روند و پس از لحظه‌ای توقف به پایین می‌جهند.» وقتی که از دره پایین می‌رفتند، کالیب نهر آبی پیدا کرد، پس مشگش را پر از آب کرد و به پدرش گفت:

– آغل در همین جاست، دیوارهای آن از سنگ است و روی آن را با بوته‌های خار پوشانیده‌اند.

– آغل را اینطور درست کرده‌اند که در شب گرگها به گله آسیب نرسانند.

– [کالیب با خنده] گرگی که از این خارها به درون آغل می‌رود باید گرگ شجاع و گرسنه‌ای باشد.

ظهر به دهکده رسیدند. این دهکده در دره‌ای واقع شده بود که درخت‌های بلوط آن را پوشانیده بودند و ساکنین آن را دهقانان تشکیل می‌دادند و برای اینکه از جانوران وحشی و دزدها در امان باشند خانه‌ها را در یک جا بنا نهاده بودند. همانطور که نزدیک می‌آمدند، کالیب دید که خانه از سنگ سفید درست شده و کوچه‌های باریک از خاکروبه پر است. بعد به بازار رسیدند و کالیب پدرش را به دکانی راهنمایی کرد. صاحب دکان گمان کرد که برای گدایی آمده‌اند، پس با بی‌اعتنایی گفت: «بیخشید. بیخشید» بارتیماؤوس گفت: «خدا ببخشد این پول را بگیر و به ما پنیر بده» صاحب دکان به دقت آن سکه رومی را نگاه کرد، آن وقت یک تکه پنیر برداشت و در دست بارتیماؤوس گذاشت.

کالیب می‌دانست که مردم به این آسانی خرید و فروش نمی‌کنند. بارتیماؤوس نیز پنیر را وزن کرد و گفت: «خیلی کم است.» صاحب دکان با عجله گفت: «یک شاهی پنیر از این بیشتر نمی‌شود. تازه من به تو زیادتر هم داده‌ام.»

بارتیماؤوس دست از اصرار کشید و صاحب دکان پس از کمی مقاومت پنیر بزرگتری آورد و مرافعه خاتمه یافت. بعدها وقتی که کالیب و پدرش مسافرت کردند هر چه که لازم بود از قبیل: پنیر و آرد جو و زیتون خشک با خود برداشتند. در حینی که از آن دکان دور می‌شدند صاحب دکان با صدای بلندی آنها را صدا زد و گفت: «پنیر بیشتری به شما داده‌ام.» پس از یک لحظه کالیب رویش را برگردانید و دید که آن شخص هنوز کنار در دکان ایستاده و با خشنودی تمام پولی را در کیسه چرمیش می‌گذارد. با غروب آفتاب، سبت شروع شد. بارتیماؤوس گفت:

- امروز راه طولانی را طی کردیم، پس باید به ناصره نزدیک شده باشیم.
- همین طور است. ناصره توی دره است و بیش از سفر یک روز سبت از ما دور نیست.
- پس بهتر است که در همین جا بمانیم و استراحت کنیم.

آنگاه برگهای خشک را جمع کرده از بین دو درخت بلوط که در کنار جاده روییده شده بود، خوابگاهی درست کردند و پس صرف شام که در واقع همان نان و پنیر بود، خوابیدند. کالیب که از این مسافرت طولانی خسته شده بود، نفس راحتی کشید. بارتیماؤوس ردای پشمی پاره‌اش را روی خود و پسرش انداخت و خیلی زود به خواب رفتند. صبح روز بعد هنگامی که آفتاب همه جا را روشن کرد، کالیب در قله تپه ایستاد و به دره باریک ناصره و خانه‌های سنگی سفید آن نظر انداخت و به پدرش گفت: «شکل این دره مثل شکل یک کاسه است. خانه‌ها در یک طرف آن ساخته شده‌اند و دور تا دور آن را کوه‌های کوچک احاطه کرده است. برای رسیدن به ناصره بنا بود از وسط بیشه مملو از درخت زیتون بگذرند. بارتیماؤوس گفت:

- پسر، مثل اینکه زن‌ها سر و صدا می‌کنند و دهکده در حال اضطراب و هیجان است و حال آنکه روز سبت نباید اینطور باشد.
- آنجا زن‌ها دور چشمه جمع شده‌اند، ولی خبری از مردها نیست.

بارتیماؤوس به طرفی که پسرش اشاره کرده بود به راه افتاد، لیکن کالیب او را عقب کشیده گفت: «صبر کن مردها هم دارند از تپه‌ای که در طرف جنوب است می‌آیند. همه از دست یکدیگر عصبانی هستند. بهتر است از تپه پایین برویم و در دره منتظر آنها باشیم.» به محض اینکه آن گروه نزدیک شدند، کالیب بازوی پدرش را فشار داد و گفت:

- حالا هر چه می‌خواهی پپرس
- خواهش می‌کنم به من بگوئید کجا ممکن است شخصی را که عیسی نام دارد پیدا کنیم؟
- [همه ساکت شدند، ناگهان یک از آنها با تغییر] ما هم می‌خواهیم این عیسی را پیدا کنیم، چونکه از دست ما فرار کرده است.

- [بارتیماؤوس با تعجب] فرار کرده است؟ چرا مگر خلاف تورات رفتار کرده است؟
- ای گدای کور می‌خواهی از ما حساب بکشی؟ کی ما به حرف‌های نجاری که از بچگی در بین ما بوده اعتنا کرده‌ایم؟ ما می‌خواستیم کارهای بزرگی را نظیر کاری که برای پسر شخص محترمی در کفرناحوم واقع شد را ببینیم، اما او به خود جرأت داده قصد داشت که از کتاب مقدس به ما موعظه کند.
- خوب بعد از آن چه کردید؟ آیا او را بیرون کردید؟
- خیر، ما او را به قله تپه رساندیم؛ می‌خواستیم او را پرت کنیم و به زندگی‌اش خاتمه دهیم، اما او از دست ما فرار کرد و ما دیگر نتوانستیم او را بیابیم.

آنگاه همگی شروع به سرزنش یکدیگر نمودند که چرا به عیسی فرصت فرار دادند. کالیب پدرش را از آن معرکه بیرون برد و هر دو ساکت بودند و تصمیم گرفتند که برگردند. وقتی که به قله تپه رسیدند، کالیب بارتیماؤوس را به سایه درخت زیتونی راهنمایی کرد و در آنجا نشستند. پس از آنکه ناهار خوردند، بارتیماؤوس گفت: «پس عیسی از کودکی در ناصره بزرگ شده و حال آنکه در کتاب مقدس نوشت شده است که مسیح باید از خاندان داوود پادشاه باشد. پس معلوم می‌شود که عیسی طفلی که مدت‌ها پیش در شهر داوود تولد یافته نیست. متأسفانه هنوز هم باید منتظر پادشاه خود باشیم.» کالیب فهمید که پدرش فوق‌العاده ناامید شده و چون اسرائیلیان متدین در روز سبت بیش از مسافت معینی مسافرت نمی‌کردند، در همانجا خوابیدند. صبح زود حرکت کردند و یک شب دیگر را در کنار جاده

ماندند و با اینکه حرف نمی‌زدند، هر دو می‌دانستند که هنوز هم دیگری از فکر عیسی ناصری منصرف نشده است.

در روزهای بعد هر چیزی را که کالیب در کرانه دریا می‌شنید برای پدرش تکرار می‌کرد. یک روز از ساحل دیر برگشت و به پدرش گفت:

- یحیای تعمید دهنده را زندانی کرده‌اند.

- چرا؟

- برای اینکه می‌گویند از کارهای هیروдіس پادشاه ایراد گرفته و به پیروان خود دستور داده است که از او پیروی نمایند.

- تعمید دهنده که زندانی شده، عیسی که از دست هموطنانش متواری است، اگر عیسی، مسیح باشد آیا چنین اموری واقع می‌شود؟

- راستی که این عیسی شخص عجیبی است. ماهیگیران می‌گویند: وقتی که او از اورشلیم به کفرناحوم می‌آمد از راه سامره آمد. پدر جان چرا از سامری‌ها بدمان می‌آید؟

- [بارتیمائوس با قیافه عبوس] زیرا آنها نجس هستند و خونشان خالص نیست، به علاوه آنها برای عبادت خدا به هیکل اورشلیم نمی‌آیند و معابد خود را بر آن ترجیح می‌دهند.

کالیب جرأت نکرد که بیش از این چیزی پرسد، ولی آهسته به خود گفت: «پیروان یحیی دارند عیسی را به پیشوایی می‌پذیرند، آیا آنها می‌دانند که از سامره عبور کرده و اگر عیسی سامری‌ها را نجس نداند آیا ممکن است که او درست فهمیده باشد و پدرم و دیگران به اشتباه رفته باشند؟ صبح روز بعد وقتی که کالیب می‌خواست که به خانه برگردد، دید که شمعون و اندریاس و پسران زبدی مشغول شستن تورهای خود هستند و کوشش بسیاری می‌کنند و بر آن شد که اشکالات خود را از آنها پرسد. بنابراین به سویشان حرکت کرد و پس از اینکه چند قدم جلوتر رفت مردد شد و ایستاد، ولی دوباره به مسیر خود ادامه داد. ناگهان گروه بزرگی از زنان و مردانی که از شهر بیرون آمده و به آن طرف می‌آمدند را دید. ترسید و برگشت و به سرعت خود را به صخره سیاهی رساند و خود را پشت آن پنهان کرد. پس از چند لحظه سرش را بلند نمود و مشاهده کرد که مردم به سوی خلیج سنگلاخ کوچک می‌روند و شخص غریبی در جلوی آنهاست. از دیدن این شخص به یاد صحبت‌های اندریاس افتاد که گفته بود: «دیدم که شخص زیبایی به سمت رود می‌آید.»

پس دانست که او عیسی است، فوراً از پشت صخره بیرون آمد. قلبش به شدت می‌تپید و از دیدن این مربی بزرگ فوق‌العاده خوشحال بود. اگرچه از دیدن هیروдіس پادشاه ترسیده بود، در اینجا ترسی به خود راه نداد، نزدیکتر رفت و مشغول تماشا شد. شخص غریبه به ساحل رسید و با ماهیگیران به صحبت پرداخت بعد با شمعون و اندریاس به سوی قایقشان رفت و در آن نشست و آنها قایق را از ساحل دورتر بردند. جمعیت هم از پشت سر رسیدند و بعضی‌ها روی صخره و برخی روی شن‌ها نشستند. غریبه در قایق ایستاد و شروع به سخن گفتن نمود. کالیب جلوتر رفت، ولی جرأت نداشت که از میان جمعیت بگذرد و به جایی برسد که همه چیز را بشنود، اما وقتی که موعظه خاتمه یافت و مردم شروع به بازگشت نمودند، خود را به قایق رساند و دید که شمعون با آن شخص می‌گوید: «ای استاد، تمام شب را رنج بردیم و چیزی نگرفتیم، ولی به حکم تو دام را خواهیم انداخت.»

کالیب متحیر شده بود و از حرف‌های شمعون فهمید که آن شخص دارای مقام بزرگی است. اندریاس و شمعون قایق را به جای عمیق‌تری بردند، ولی کالیب مطمئن بود که نتیجه نمی‌گیرند، چون آفتاب زیاد بود، ماهی‌ها به اعماق آب رفته بودند. مردم به تدریج متفرق می‌شدند، کالیب هم به ساحل بازگشت و همراه دهقان پیری که می‌شناخت، به راه افتاد. دهقان به دوستش گفت: «فکر من که به جایی نمی‌رسد، همین عیسی وقتی که در قانا بود پسر شخص محترمی را در کفرناحوم شفا داد. در این موضوع ادا شکی ندارم، چونکه خودم نوکرهای آن شخص محترم را دیدم، ولی متعجبم که عیسی راه سامره را ترجیح داده و حتی در کنار چاه پدر ما یعقوب با سامری‌ها گفتگو کرده است.» دوست پیرمرد سرش را تکان داد و با لهجه خشنی گفت: «فرزندان حقیقی یعقوب هیچ وقت حاضر نمی‌شدند با سگهای سامری سر و کار داشته باشند.» وقتی پیرمرد و رفیقش از آنجا رفتند، کالیب ایستاد و رویش را برگرداند. او دید که ماهیگیران

مشغول انداختن تور بزرگ خود هستند. افکار او آرام نمی‌گرفت. او می‌خواست که معتقد باشد عیسی، مسیح است و مایل بود که به سرعت به خانه برگردد و به پدرش بگوید که عیسی همان موعود است، زیرا به خوبی می‌دانست که پدرش از واقعه شب بیت لحم در خواب و بیداری آرزوی آمدن پادشاه را داشته است.

سپس ایستاد و به قایق نگاه کرد، ولی چون غرق در افکار خود بود آن را نمی‌دید. ناگهان فریاد کشید گفت: «ببینید. ببینید» و به قایق اشاره کرد. مردم همه برگشتند و به آن طرف نگاه کردند. اندریاس و شمعون با کوشش فوق‌العاده مشغول کشیدن تور بودند. یکی از آنها به یعقوب و یوحنا اشاره کرد. این دو برادر نیز در قایق خود نشسته به کمک ایشان شتافتند و تور را که پر از ماهی بود کشیدند و با زحمت زیاد در قایق گذاشتند. کالیب که اینها را دید دیگر صبر نکرد و به سرعت از صخره‌ها بالا رفت و از بوته‌های خار گذشت و عاقبت به جاده رسید و مانند برق به سمت خانه روانه شد. بارتیماؤوس صدای پای برهنه او را شنید، در سه راهی ایستاد و منتظر او شد. کالیب به پدرش رسید و نفس‌زنان به او گفت: «پدر جان، من عیسی... عیسی را دیدم... من... من و چهار نفر از ماهیگیران... و بسیاری از مردم... که از شهر آمده بودند... معجزه‌ای را دیدم... که هیچ کس... هیچ کس نمی‌تواند آن را انکار کند.» به محض اینکه تنفس او منظم شد، تمام داستان را تشریح کرد و در مقابل بارتیماؤوس نشست و حرف‌های شمعون و حرکات ملیح شخص ناشناس عجیب را به یاد آورد و حکایت را دوباره تکرار کرد.

پدرش به دقت قصه او را گوش داد و عاقبت هر دو ساکت شدند. کالیب پس از چند دقیقه سکوت را شکست و از پدرش پرسید:

- چرا آن شب خاص در بیت لحم بودی؟ مگر از همان اول در کفرناحوم زندگی نمی‌کردی؟
- امپراطور روم دستور داده بود که همه اسمشان را در دفتر احصائیه ثبت کنند و برای همین مردم فلسطین به شهرها و دهات اصلی خود می‌رفتند. پدرم از جمله آنها بود و چون پدر بزرگم از ساکنین شهر بیت لحم و از قبیله یهودا بود، به بیت لحم رفت و من و مادرم را نیز با خود برد.
- شاید پدر و مادر عیسی هم از مردمان بیت لحم باشند و مانند پدر و مادر تو برای ثبت اسم از ناصره به آنجا رفته باشند.
- باید همین طور باشد. بیا به شهر برویم و مسیح خود را پیدا کنیم.

غروب آفتاب که فرا رسید کالیب احساس ناامیدی کرد، زیرا همه جا جواب منفی می‌شنید. شخصی گفت: «چرا در جستجوی او هستید، او وقت ملاقات گداها را ندارد.» بارتیماؤوس خیلی خسته و مأیوس شده بود و در همان حالت گفت: «من فقط می‌خواهم صدای او را بشنوم. آن وقت می‌فهمم.» زن مهربان تبسمی نمود و صحبت او را قطع کرد و گفت: «نمی‌دانم او کجاست، ولی برای خاطر او این را به شما می‌دهم» و دو سکه کوچک در دست کالیب گذاشت. پس از آنکه هوا تاریک شد، به خانه برگشتند. بارتیماؤوس بیش از حد افسرده بود و تسکین کالیب ثمری نمی‌بخشید. عاقبت شام حاضر شد و کالیب گفت که امشب ماهی خوبی داریم. آنگاه ماهی را دو قسمت کرد و قسمت بزرگتر را به پدرش داد و چون جوابی نشنید، به صحبت خود ادامه داد و گفت:

– پدر جان، به نظر آن زنی که پول به ما داد عیسی را می‌شناخت، چونکه قیافه او عجیب و قشنگ بود.
– آری عزیزم، صدای مهربانی هم داشت. شاید استاد او را شفا داده باشد و به همین دلیل است که من آرزوی دیدن او را دارم.

آنگاه دستش را به چشمان نابینایش کشید و با صدای لرزانی گفت: «او مجبور نیست که مرا شفا بدهد و من از او استدعای بینا شدن را نمی‌کنم، بلکه فقط می‌خواهم صدای او را بشنوم و یقین حاصل کنم.» کالیب خیلی گرسنه بود و برعکس پدرش شام را با اشتهای کاملی خورد و گفت: «فردا صبح زود برای گرفتن ماهی به ساحل می‌روم. شاید دوباره برای موعظه به آنجا بیاید، آن وقت برمی‌گردم و تو را می‌برم که صدای او را بشنوی»، اما صبح روز بعد بارتیماؤوس مریض شد. کالیب دید که پدرش بی‌قراری می‌کند و وقتی دست‌های او را لمس کرد فهمید که تب دارد و فوق‌العاده هراسان گردید. کوزه آب را آورد، سرش را بلند کرد و مقداری آب به او نوشانید و پیشانی‌اش را شست و پس از آن کوزه را از آب نهر پر کرد و پهلوی او گذاشت و خود برای صید ماهی به دریا رفت، ولی تصمیم گرفت که بیش از یک ساعت طول ندهد. هر چه در ساحل انتظار کشید از عیسی و ماهیگیرانی که نسبت به او مهربانی کرده بودند، خبری نشد. عاقبت تصمیم به برگشتن گرفت، ناگهان به یاد پدر مریضش افتاد و به سرعت هر چه تمام‌تر به سوی خانه روانه شد.

پس از رسیدن به حوالی کلبه با قدم‌های آهسته پیش رفت و منظورش این بود که پدرش از اندوه و اضطراب او اطلاع حاصل ننماید. خانه خیلی آرام بود، کالیب وارد شد، چشمانش را برای چند لحظه بست تا آن را به تاریکی عادت دهد. سپس به قسمتی که پدرش می‌خوابید رفت، ولی او را ندید. فریاد زد: «پدر کجایی؟» و جوابی نشنید. فوراً برگشت و از کلبه بیرون رفت و رو به آسمان کرد و گفت: «خدایا مرا راهنمایی کن. پدرم خیلی مریض است. کاری کن که او را به زودی پیدا کنم.» اول بدون اینکه فکری بکند شروع به دویدن کرد، اما فوراً ایستاد و از خود پرسید از کدام طرف باید بروم، به طرف شهر یا به طرف کوه‌ها؟ پدرم کجا رفته؟ و چون تمام روز قبل را در جستجوی عیسی گذرانده بودند و شب را هم درباره او صحبت کرده بودند، به این نتیجه رسید که پدرش از تب بی‌حال شده و بی‌اختیار برای پیدا کردن عیسی بیرون رفته است. در هر حال، در جاده کفرناحوم به راه افتاد و ترسی را که از مردم و سگهای درنده داشت از یاد برده بود و از کوچه به کوچه دیگر می‌رفت و درون هر خانه و حیاط را نگاه می‌کرد.

چند ساعت از ظهر گذشت و عاقبت خسته و مأیوس در صحن خارجی کنیسه به ستونی تکیه زد و نشست. دیگر رمقی برایش نمانده بود، نه کمکی داشت و نه چاره‌ای، زیرا هیچ کس به او و پدر نابینایش اعتنا نمی‌کرد. سپس سرش را پایین انداخت و از خود پرسید: آیا خدای ابراهیم و موسی و داوود، گدای کوری را مواظبت خواهد کرد و به خاطرش رسید که همین خدا قبیله اسرائیل را از مصر بیرون آورد و از بندگی نجات داد. وقتی که در صحرا گم شده بودند، از آنها مواظبت نمود. با این خیال تا اندازه‌ای تسلی یافت و چون پدرش هم در شهر گم شده بود، بر آن شد که از خداوند طلب یاری کند، پس برخاست و به آسمان نظر انداخت و مانند فریسیان دست‌های خود را بلند کرده، شروع به دعا کردن نمود و آهسته گفت: «ای خدا ابراهیم و بنی اسرائیل و گدایان کور، مرا کمک کن که پدر مهربانم را پیدا کنم. از صبح زود گم شده و چون تب سختی دارد، نمی‌داند که چه کار کند. ای خدا دعای مرا مستجاب فرما و مرا به او برسان.»

آنگاه در همانجا نشست و از آنجایی که خیلی خسته شده بود، بلافاصله به خواب رفت، طولی نکشید که از صدای ناله‌ای بیدار شده شنید که شخصی با صدای ضعیفی می‌گوید: «من می‌خواهم عیسی ناصری را پیدا کنم و صدای او را بشنوم.» کالیب از جا پرید و خود را به پشت ستون سنگی بزرگ رساند و دست پدرش را گرفت و فریاد زد: «پدر جان، خدا مرا یاری کرد که تو را پیدا کردم، چون من به غیر از تو کسی را ندارم.» بارتیماؤوس به او تکیه داد و نشست و با صدای لرزان گفت:

– من می‌خواهم عیسی را پیدا کنم.

– بسیار خوب، وقتی که بهتر شدی او را پیدا می‌کنیم. حالا به خانه برگردیم.

فوری دست او را روی شانه خود گذاشت و به راه افتاد. پس از زحمت زیاد به خارج شهر رسید و به دسته‌ای از بچه‌ها که از ساحل دریا برمی‌گشتند برخوردند. یکی از آن بچه‌ها با صدای بلند گفت: «بچه‌ها تماشا کنید این گدای کور مست است.» دیگری گفت: «شاید روباه دزد هم در دزدی ماهر شده باشد.» کالیب عصبانی شد و می‌خواست در جوابش چیزی بگوید، ولی خود را کنترل کرد، زیرا می‌دانست که بچه‌هایی که برای تفریح ماهی می‌گیرند از رنج و گرسنگی بی‌خبرند. به هر نحوی که بود به کلبه رسیدند. بارتیماؤوس روی زمین دراز کشید، کالیب برایش آب آورد تا تشنگی‌اش برطرف شود. بارتیماؤوس آهسته گفت: «من می‌خواهم عیسی را پیدا کنم» و به خواب فرو رفت. حال او روز به روز بدتر می‌شد و حرف‌های ناتمام و بی‌معنایی از لبان او جاری می‌گشت. کالیب در معرض آزمایش سختی افتاد و فوق‌العاده غمگین بود و به خود می‌گفت: «خدا دعای مرا مستجاب کرد و من پدرم را پیدا کردم. حالا هم از او می‌خواهم که او را زنده نگه دارد»، ولی بارتیماؤوس به سرعت ضعیف شد و قوای او تحلیل رفت. دائم آب می‌خواست و یک لقمه هم غذا نمی‌خورد. رفته رفته از آشامیدن آب نیز امتناع نمود و بی‌حرکت ماند و به مرگ نزدیک شد.

کالیب اینها را می‌دید و از ترس به خود می‌پیچید. یک روز دید که لب پدرش تکان می‌خورد، فوراً جلو رفت و خم شد، متوجه شد که نفس او منظم شده است و با صدای ضعیفی می‌گوید: «تا به عیسی نرسم نخواهم مرد.» دوباره امیدوار شد و با عجله تمام نانی را که برای خود تهیه کرده بود، آورد و آن را به قطعات کوچکی تقسیم کرد و به پدرش داد. پس از آنکه بارتیماؤوس قدری استراحت کرد، کالیب متوجه شد که خودش هم بیش از حد گرسنه است. علت این گرسنگی این بود که او به واسطه مریض بودن پدرش نمی‌توانست مرتباً گدایی کند و برای گرفتن ماهی به ساحل برود. در هر حال بقیه نان را خورد، ولی قسمتی از ماهی را گذاشت، چون می‌ترسید که پدرش به آن احتیاج پیدا کند. بعد به خود گفت: «فردا به شهر می‌روم و به هر کسی که برخوردم از اشخاص معمولی گرفته تا سربازان رومی و حتی باجگیرها گدایی می‌کنم. آنها به من غذا و پول می‌دهند و با غسل و پنیر و روغن به خانه برمی‌گردم. خدا دعای مرا مستجاب کرده می‌دانم که او حتی ناله فقیران را هم می‌شنود.» سپس دراز کشید و پس از مدت‌ها نگرانی و بیداری به خواب راحتی فرو رفت و تا صبح از جایش تکان نخورد. پس از آنکه آفتاب به کلبه تابید از جا برخاست و متوجه پدرش شد. بارتیماؤوس گفت: «عزیزم، شب درازی بود و خواب نسبتاً زیادی کردم. در عالم رؤیا دیدم که در شهر هستم و در پی استاد می‌گشتم، عاقبت او به من نزدیک شد و در خواب چهره او را دیدم.»

کالیب دست او را گرفت، دید که تبش به کلی قطع شد و از شدت شادی صدای خنده خود را بلند کرد. آنگاه بدون نگرانی از کلبه بیرون رفته به سوی شهر روانه گشت. هوا چندان گرم نبود و پرندگان از هر طرف نغمه‌سرایی می‌کردند. در ضمن اینکه به شهر نزدیک می‌شد به یاد سرودهای داوود پادشاه افتاد و عبارات آن را ترکیب نمود و سرود جدیدی ساخت و شروع به خواندن آن کرد: «خداوند شبان من است، زیرا امور معجزه‌آسایی از او صادر شد. بیایید خدا را به سرود جدیدی بسراییم، زیرا ما بندگان او و گوسفندان چراگاه او هستیم. شکر نموده به دروازه‌های او وارد شوید، زیرا رحمت او ابدی است و شامل حال همه می‌باشد.» کالیب درست نمی‌دانست که معنی «همه» چیست، ولی حدس زد که شاید خود و پدرش هم جز آن باشند و به همان قناعت کرد. زمانی با شهادت تمام وارد بازار شد و ناله و زاری گدایان را فراموش کرد و به هر کس که به او گوش می‌داد داستان خود را تعریف می‌کرد.

او نمی‌دانست که چشم‌های فرو نشسته و گونه‌های رنگ پریده‌اش اعماق قلب مردان و زنان را تحت تأثیر می‌دهد. همه به او کمک می‌کردند. بعضی برای خدا و بعضی برای اینکه خودفروشی کرده باشند، حتی سربازان رومی هم نسبت به او مهربانی می‌نمودند و سکه‌های کوچکی به سوی او افکنده برایش می‌خندیدند. او هم به نوبه خود برکت خدا را برای هر یک از آنها آرزو می‌کرد. بعد تمام آنچه را که بدست آورده بود پیش یونس باجگیر گذاشت و به

کار خود ادامه داد. در عین حال مطمئن بود که چون یونس باجگیر پول زیادی دارد، حاضر نمی‌شود که پول‌های ناقابل او را تصاحب کند. عاقبت وقتی که آفتاب به وسط آسمان رسید، ذخایر خود را جمع کرد و با عجله تمام به خانه بازگشت.

روزهای بعد خوش‌ترین روزهای کالیب بشمار می‌آمد. غذایشان همیشه کافی بود. اغلب به شهر می‌رفت و در بازگشت خبر عیسی را به پدرش می‌رساند. در این ایام، شب‌ها عیسی در کنیسه موعظه می‌کرد. یک روز همانطوری که کالیب مشغول جویدن انجیر خشک بود، به پدرش گفت: «حرف‌های عیسی مثل حرف‌های فریسیان نیست، چونکه آنها همیشه صحبتشان از تورات است و حرف‌های دیگران را تکرار می‌کنند. کلمات او مثل کلمات انبیاست و مستقیماً از طرف خدا می‌آید.» در اواخر تابستان بارتیماؤوس به اندازه‌ای تجدید قوا کرده بود و روزهایی که هوا چندان گرم نبود، آهسته آهسته به سه راهی می‌رفت. دهقانان غلات را از کاه جدا کرده و بار الاغ‌ها نموده بودند و از آنجا می‌گذشتند و به سوی انبار می‌رفتند. هوا خنک شده بود و کوه هرمن که در نقطه دوری در شمال واقع بود، به خلعت سفیدی آراسته گشت. فصل آمدن باران نزدیک می‌شد و برزگران خود را برای بذرافشانی آماده می‌کردند. در این موقع کالیب که صبح‌ها برای صید ماهی و کسب اخبار به ساحل می‌رفت از سرما می‌لرزید. روزی از روزهای سبت وقتی که مشغول صرف ناهار بودند، به پدرش گفت: «مردم درباره تعالیم عیسی اختلاف رأی پیدا کرده‌اند. بعضی‌ها به صراحت می‌گویند که او مسیح موعود است.» بارتیماؤوس بی‌تاب شده گفت: «حالا بهتر شده‌ام، می‌توانم تا کفرناحوم راه بیایم. تا فردا صبح صبر می‌کنم که شب تمام بشود آن وقت برای پیدا کردن عیسی به شهر می‌رویم. من باید صدای او را بشنوم و یقین حاصل کنم.»

صبح روز بعد عازم کفرناحوم شدند. در بین راه بارتیماؤوس به پسرش گفت: «شاید عیسی در بیت لحم باشد. پسر، گفتم که سن او تقریباً سی یا کمی از سی بیشتر است؟ پس اگر او مسیح باشد، حتماً فرشتگان در شب تولد او سرود خوانده‌اند.» وقتی وارد کفرناحوم شدند کالیب متوجه گردید که مردم دسته دسته به سوی نقطه مشخصی می‌روند و از وضعشان فهمید که هدفشان یک چیز است. بارتیماؤوس پرسید:

- عزیزم، چه خبر است؟ مردم تمام اطراف ما را اشغال کرده‌اند؟
- نمی‌دانم، اما مثل این است که همه خواهان یک چیز باشند.
- پس همراهشان برویم، حتماً آنها هم در جستجوی عیسی هستند.
- [بارتیماؤوس در حال خستگی] پسر، من همین جا می‌مانم، تو تنها برو و استاد را پیدا کن.
- پس تو اینجا در کنار خیابان بشین تا من بروم و ببینم که استاد کجاست.

بارتیماؤوس روی زمین نشست و کالیب شروع به دویدن کرد. هر چه جلوتر می‌رفت جمعیت زیادتر می‌شد. بعضی‌ها زنان و مردان مریض و ناتوانی را روی تخته گذاشته می‌برند. بعضی هم بیماران را راهنمایی می‌کردند و مادران، اطفال نالان خود را در بغل می‌گرفتند و به جلو می‌رفتند. کالیب به پیرمرد عبوسی که جامه زیبایی در برداشت برخورد، از او پرسید: «آیا شما می‌دانید که عیسی ناصری کجاست؟» پیرمرد اخمو گفت: «چرا پی او می‌گردید؟ مگر نمی‌دانید که او روز سبت مریضان را معالجه نموده و یکی از احکام موسی را شکسته است؟» کالیب خیره شده بود و می‌دانست که تردید در دانشمند پیری همچون این مرد مخالف عقل است، اما بی‌اختیار گفت: «حکم تورات را باید در هر جا و هر وقت اطاعت کرد. این مردم احمق از نبی کاذبی پیروی می‌کنند.» کالیب شک نداشت که این مرد باید یکی از فریسیان و پیشوای کنیسه بزرگ باشد. مضطرب و مأیوس شد و برگشت. بارتیماؤوس هنوز از جای خود حرکت نکرده بود، کالیب به او گفت: «پدر جان، من عیسی را پیدا نکردم» و گفتگوی با پیرمرد را برای او تعریف کرد. وقتی که حرف‌های او تمام شد، بارتیماؤوس به فکر فرو رفت و پس از چند لحظه سرش را بلند نمود و گفت: «حالا برای ما مشخص شد که بسیاری به عیسی اعتقاد پیدا کرده‌اند، شاید آنها دانشمندتر از فریسیان باشند.»

کالیب مجدداً خوشحال شد، زیرا غیرممکن می‌دانست که پدرش در دانشمندی آن پیرمرد تردید نشان دهد و در عین حال به خود گفت: «پس اگر عیسی از جانب خداست، هر چه می‌کند صحیح است و فریسیان اشتباه می‌کنند.» آنگاه دست پدرش را گرفت و به آهستگی به راه افتاد. پس از مدتی گفت: «ما در نزدیکی خانه هستیم، اما متأسفانه دیگر نمی‌شود جلوتر رفت، زیرا مردم اجازه نمی‌دهند.» بارتیماؤوس به شخصی که طفل شیرخوار گریانی را روی دستش بلند کرده بود گفت: «ما در جستجوی عیسی ناصری هستیم...» آن شخص صحبت او را قطع کرد و گفت: «همه

ما مثل شما هستیم. می گویند دست‌های هر مریضی را که لمس کند او را شفا می‌دهد» و به سمت جلو فشار داد. کالیب سعی کرد که همراه او برود، اما موفق نشد. می‌خواست در همانجایی که هست بماند که آن هم غیرممکن بود. ناگهان دید که پدرش در اثر فشار مردم ضعف کرده و در حال افتادن است. فریاد کشید: «آه پدرم افتاد» و در ضمن اینکه مردم را عقب می‌زد که پدرش را لگدمال نکنند، چشمش به اندریاس افتاد. با ترحم به بارتیماؤوس نگاه کرد و بدون اینکه چیزی بگوید خم شد و او را بغل کرد و به کالیب گفت: «محکم عبای مرا بگیر» و با زور و فشار از جمعیت بیرون رفت. بعد اضافه کرد: «از جلوی من حرکت کن و راه خانه‌ات را به من نشان بده.»

هوا رو به تاریکی گذاشت و کالیب از جلو و اندریاس از عقب به مسیر خود ادامه دادند. وقتی که به سه راهی رسیدند، هوا کاملاً تاریک بود. ماهیگیر بارتیماؤوس را به کلبه رساند و در جایش خوابانید و پس از کمی توقف و دقت در تنفس بارتیماؤوس برخاست. کالیب رو به او کرد و می‌خواست چیزی بپرسد. اندریاس لبخندی زد و گفت: «پدرت فردا بهتر می‌شود.» بعد دست خود را روی شانه او گذاشت و با مهربانی گفت: «پس از آنکه پدرت قوی‌تر شد، به فیض خدا استاد را خواهید دید.»

فصل نهم: شفا یافتن مفلوج

بارتیمائوس برای چند روز جرأت نکرد از خانه بیرون برود. روزی نزدیک غروب آفتاب به کالیب گفت که او را به ساحل دریای جلیل ببرد. در بین راه سرش را بلند کرد و نفس عمیقی کشید و گفت:

- به به چه هوای لطیفی است!
- آری، آفتاب هم تازه در پشت کوه‌ها پنهان شده و ابرها رنگ قشنگی دارد.
- پسر، بگو بینم که آفتاب و آسمان و ماه چگونه هستند؟
- صبح آسمان کبود و مثل نسیم خنک است و ابرها مثل پشم بره کوچکی لطیف و چین‌دار است. وقتی که آفتاب غروب می‌کند، اشعه آن روی کوه‌ها تا مدتی باقی است، اما رنگ آن تا اندازه‌ای زنده است. شب که می‌شود آن رنگ از بین می‌رود و هوا خنک می‌شود.
- پسر، آفتاب و ماه مثل چه چیزهایی هستند؟
- آفتاب خیلی درخشانده است و نمی‌شود به آن نگاه کرد، اما ماه، نگاه کردن به ماه مثل نگاه کردن به چهره دوستان است و نور ماه مانند دست دوستی لطیف و نرم می‌باشد.
- آسمان‌ها جلال خداوند را بیان می‌کند. حالا معنی این جمله را می‌فهمم. پسر، چه خوب برای من توصیف کردی.

همچنان که به خانه برمی‌گشتند، دوباره به یاد عیسی افتاده شروع به صحبت کردند. کالیب گفت: «شنیده‌ام که از شهر کفرناحوم رفته است. می‌گویند هر جا که می‌رود جمعیت زیادی او را همراهی می‌کنند. به همین دلیل نمی‌تواند وارد شهرها بشود و در دشت‌ها و مزارع می‌ماند و موعظه می‌کند و بیماران را شفا می‌دهد. تعلیمش هم به تعلیم یحیی تعمید دهنده شبیه است. مثلاً از ما می‌خواهد که مهربان و بخشنده و امین و درستکار و... باشیم» و فوری موضوع را عوض کرد و اظهار نمود: «می‌گویند جذامی که در کنار جاده خوابیده بوده است، عیسی را می‌بیند و پاهای او را بوسیده و گفته است: «خداوند! می‌دانم اگر بخواهی می‌توانی مرا پاک کنی. عیسی دستش را روی سر جذامی گذاشته و جواب داده است: «البته که می‌خواهم، پاک شو.» در دم جذامی شفا می‌یابد و از مرضش خلاص می‌شود. آنگاه متوجه پدرش شد و آهسته از خود پرسید: «آیا کسی که جذامی‌ای را شفا می‌دهد می‌تواند کوری را هم بینا کند؟» وقتی که به کلبه رسیدند کالیب دست پدرش را بلند کرد و روی چهارچوب گذاشت و بارتیمائوس پس از مدت‌ها سکوت گفت: «چون مردم را شفا می‌دهد همه او را استاد و خداوند می‌خوانند. مگر پادشاه اسرائیل باید به صورت معلمی فروتن باشد و مریضان را شفا دهد؟»

سپس به رختخوابش رفت و خوابیده به خود گفت: «با این حال کارهای او بی‌سابقه است، ما نباید وعده‌ای را که خدا به ابراهیم داده فراموش کنیم. خدا به ابراهیم وعده داد که برکتی بر جمیع قبایل زمین نازل می‌شود و انصافاً این عیسی برای آنانی که از او شفا می‌یابند برکت بزرگی است، ولی ما منتظر پادشاه هستیم. چطور ممکن است که عیسی همان پادشاه موعود باشد؟» باران با صدای مخصوصی شروع به باریدن کرد. بارتیمائوس سرش را بلند نمود و گفت: «فردا مجدداً در سه راهی می‌نشینم، شاید عیسی به کفرناحوم برگردد و من او را پیدا کنم.» مدت‌ها گذشت و باران زمستانی قطع شد. روزی به بارتیمائوس خبر دادند که عیسی ناصری به زودی می‌آید. این خبر در شهر و نواحی اطراف آن هیاهویی برپا کرد و تمام مردم از فقیر و غنی خوشحال و شادمان شدند. بیماران و مفلوجین امیدوار شدند و گناهکاران به آمرزش خود یقین حاصل کردند. بارتیمائوس اغلب گدایی می‌کرد و از رهگذران اغلب جویای احوال عیسی می‌شد. روزی وقتی کالیب از ساحل برمی‌گشت، بارتیمائوس صدای پای او را شنیده، ایستاد و پس از نزدیک شدنش به او گفت: «عزیزم، عیسی به کفرناحوم رسیده زود ماهی را بگذار و بیا.»

این دفعه هم در پیدا کردن راه دچار مشکل نشدند. همه مردم در یک جهت حرکت می‌کردند و در اطراف خانه سنگی سیاه که در سایه درختان زیتون قرار داشت، جمع شدند. بارتیمائوس شانه پسرش را محکم گرفته بود و هر دو در اثر فشار زیاد به این سمت و آن سمت افکنده می‌شدند. کالیب گفت:

- پدر جان، به نظر نمی‌توانیم به خانه برسیم. اجازه بده که از این درخت بالا بروم و آنچه را که می‌بینم برای تو بگویم.

بارتیمائوس به تنه درخت تکیه کرد و منتظر شد. کالیب فوراً از درخت بالا رفت و به اطراف نظر انداخت، متعجب شده فریاد زد: «تمام اطراف ما را مردم اشغال کرده‌اند. همه به سوی خانه می‌روند و پس از رسیدن به آن به ایوان سرپوشیده‌ای که در وسط دو اتاق است روانه می‌شوند. چهار نفر هم شخصی را روی قالیچه گذاشته می‌خواهند از راه پله‌ها به پشت بام برسند، ولی من علت این کار را نمی‌فهمم.» بارتیمائوس به او گفت: «از درخت پایین بیا» و او به سرعت پایین آمد. آنگاه گفت: «پسرم، من که قطع امید شده‌ام و می‌دانم نمی‌توانم به استاد برسم، اما می‌دانم تو اگر فرز باشی می‌توانی به او برسی. فوراً خود را به ایوان برسان و سر تا پا گوش شو و هر چه گفته می‌شود به خاطر بسپار و دوباره برگرد.» کالیب درختی را که بارتیمائوس به آن تکیه زده بود در نظر گرفت و رفت، از زیر دست و پای مردم بدون مشکلی به خانه نزدیک شد. به محض اینکه انگشتان نحیف او به پای کسی می‌خورد، فوراً آن شخص خود را کنار می‌کشید. بالاخره به ایوان رسید و بلافاصله وارد آن شد و دید که سکوت کاملی حکمفرماست و همه متوجه به یک طرف هستند و با دقت زیاد گوش می‌دهند.

ناگهان از سقف صدایی شنید و سرش را بلند کرد و متوجه شد که کسی مشغول کردن آن است. همانطور که به بالا نگاه می‌کرد، یک دفعه مقداری خاک بر سر و روی او سرازیر شد و او چشمان خود را بست و سرش را پایین انداخت. دوباره سرش را بلند کرد و دید که سقف سوراخ شده است و چهار نفر در اطراف سوراخ ایستاده‌اند. همه سرشان را بلند کردند و او از فرصت استفاده کرد و جلوتر رفت و به جایی نسبتاً خلوت رسید. در اینجا بعضی‌ها روی نیمکت و بعضی روی زمین حلقه‌وار نشسته بودند. چند نفر فریسی و ماهیگیر نظر او را به خود جلب کرده بودند. شمعون و پسر زبدی، یوحنا را هم شناخت و در ضمن متوجه شد که عیسی با قیافه زیبایی این دو ماهیگیر نشسته است. دوباره به بالا نگاه کرد و دید که به چهار گوشه قالیچه چهار طناب بسته‌اند و قالیچه را از سوراخ سقف به سرعت به پایین می‌فرستند. قالیچه در جلوی عیسی فرود آمد، آنگاه شخص فلجی که روی آن خوابیده بود، حاضرین را متعجب و متحیر ساخت. قلب کالیب به شدت می‌تپید. اول به عیسی و بعد به آن افلیج نگاه کرد و دید که لب و چانه آن مرد به شدت مرتعش است و نمی‌تواند صحبت کند و راه برود و جز نگاه کردن به استاد کاری از او ساخته نیست.

عیسی به صدای زیبایی به آن فلج گفت: «عزیزم، گناهان تو آمرزیده شد.» کالیب که خیلی حساس بار آمده بود، متوجه شد که فریسیان از این حرف خوششان نیامد و به جای اینکه به عیسی نگاه کنند، با قیافه‌های عبوسی متوجه همدیگر هستند. عیسی به فریسیان گفت: «از بهر چه این خیالات را به خاطر خود راه می‌دهید، کدام آسان‌تر است مفلوج را گفتن گناهان تو آمرزیده شد یا گفتن برخیز و بستر خود را برداشته بخرام؟ اما نشان می‌دهم که پسر انسان را استطاعت آمرزیدن گناهان بر روی زمین است» و دوباره به مفلوج نگاه کرد و با نرمی گفت: «تو را می‌گویم برخیز و بستر خود را بردار و برو.» لرزش چانه و دست و پای مفلوج قطع شد و همانطوری که به استاد نظر دوخته بود، به آهستگی برخاسته راست ایستاد و بعد در نهایت فرمانبرداری خم شد و قالیچه را جمع کرد، دوباره به عیسی نگاهی کرد و فریادکنان از او سپاسگزاری نمود. کالیب برای آخرین بار سرش را بلند کرد و دید آن چهار نفر از فرط شادی می‌رقصند و فریاد می‌کشند و همه مردم با آنها هم‌آواز شده‌اند. خودش هم شادی می‌کرد و فریاد می‌زد و همراه شخصی که شفا یافته بود روانه شد.

مردم با اشتیاق زیاد راه را باز کردند و او بلامانع به خیابان رسید و تصمیم داشت که پدرش را هم به حضور عیسی برساند و زیر دست و پای جمعیت گذشت و به درختی که بارتیمائوس به آن تکیه زده بود نزدیک شد و با صدایی بلندی صدا زد و گفت: «پدر جان، پدر جان»، ولی خبری از بارتیمائوس نبود و او فکر کرد که اشتباه کرده است پس به سمت دیگری رفت. در آنجا هم به نتیجه‌ای نرسید و از درختی به جایی رفت. با آنکه می‌دانست صدایش در وسط همه مردم شنیده نمی‌شود، پشت سر هم فریاد می‌زد: «پدر جان، پدر جان» عاقبت هوا رو به تاریکی گذاشت و مردم شروع به رفتن کردند و او فوق‌العاده هراسان شده به این طرف و آن طرف می‌رفت. ناگهان شنید که از سمت بازار او را صدا می‌زنند. فوراً خود را به پدرش رسانید و گفت: «پدر جان، گمان کردم...» بارتیمائوس صحبت او را قطع کرد و گفت: «در اثر فشار مردم از درخت دور شدم و از جایی به جایی کشیده می‌شدم.» کالیب روی خود را برگردانیده متوجه خانه شد و دید که مردم گروه گروه متفرق می‌شوند و امیدوار گشته به پدرش گفت: «پدر جان، حالا به آسانی به آن خانه می‌رسیم، الان تو را به استاد می‌رسانم.»

آنگاه دست بارتیماؤوس را گرفته حرکت کرد و طولی نکشید که به خانه رسید. در اتاقی که در آن طرف ایوان بود شمعی روشن کرده در شمعدان گذاشته بودند. کالیب در زد، زنی جواب داد اگر می‌خواهید استاد را ببینید حالا مشغول استراحت است، وقت دیگر بیایید.» کالیب بیش از حد مأیوس شده به پدرش گفت: «حالا برگردیم، چونکه شب شده است» و در نهایت یأس به آهستگی از خود پرسید: «آیا می‌توانم که دوباره پدر نابینایم را به حضور استاد بیاورم؟» بارتیماؤوس حال حرف زدن نداشت، پس از آنکه به کلبه رسید در درگاه آن نشست و به کالیب گفت: «عزیزم، حالا آنچه را که دیدی و شنیدی برای من تعریف کن.» کالیب خوشحال شد و با اشتیاق زیادی گفت: «پدر جان، شخصی را دیدم که به واسطه شدت مرض سر تا پای او می‌لرزید و نمی‌توانست حرف بزند. من کاملاً در نزدیکی او بودم، استاد به او گفت که برخیزد. فوراً لرزش دست و پا و چانه او قطع شده ایستاد و فرش خود را جمع کرد و شروع به راه رفتن کرد.» وقتی کالیب داستانش را به پایان رسانید، بارتیماؤوس گفت: «پسرم، امروز قوت و بخشش خدا را ملاحظه کرده‌ای.»

از روزی که زادوک برای اولین بار خبر یحیای تعمید دهنده را به کالیب رسانید، بیش از یک سال گذشت. یحیی هنوز هم در زندان بسر می‌برد. ماهیگیران سواحل دریای جلیل دیگر کالیب را روباه دزد نمی‌خواندند، زیرا او دزدی را ترک کرده بود و فقط ماهیانی که خودش صید می‌کرد یا اینکه دیگران به او می‌دادند، به خانه می‌برد. حقیقتش این بود که او نمی‌خواست ماهی‌های متعلق به دیگران را بدزدد. همیشه چهره عیسی را که در قایق شمعون موعظه کرده بود در مقابل چشم خود مجسم می‌دید و خجالت می‌کشید که برخلاف اوامرش رفتار کند. حالا هم که شفا یافتن مفلوج را مشاهده نموده بود و بیانات عیسی را شنیده بود، بر آن شد که بیش از پیش کوشش کند و خود را لایق دوستی با او نماید. کالیب و پدرش اغلب در خصوص آن واقعه بزرگ و محبت عیسی نسبت به فقرا و گناهکاران صحبت می‌کردند. کالیب متحیر بود که چرا بعضی‌ها به نوبه خود مهر استاد را در دل جا نمی‌دهند و از پدرش می‌پرسید:

– پدر جان، چرا فریسیان از عیسی بدشان می‌آید؟ وقتی عیسی گناه مفلوج را بخشید من از قیافه آنها فهمیدم که با او مخالفند.

– چونکه او به آنها می‌گوید به فقرا ظلم نکنند. به علاوه آنها مانند همه ما معتقدند که فقط خدا قدرت بخشش خطایا را دارد و عیسی را پسر خدا نمی‌دانند.

– مگر تو او را پسر خدا می‌دانی؟

– پسر، این موضوع بستگی به آن دارد که من به او برسم و صدایش را بشنوم.

یک بار دیگر پسح نزدیک شد و کالیب مطلع شد که عیسی و دوستانش برای این عید به اورشلیم رفته‌اند. او مطمئن بود که بارتیماؤوس نیز آرزوی رفتن را دارد، ولی می‌دانست که پدرش نمی‌تواند به این مسافرت سخت اقدام کند. بعد از چند لحظه که هوا گرم‌تر شد، بارتیماؤوس بنای بیتابی را گذاشت. یک روز صبح وقتی کالیب می‌خواست از کلبه بیرون برود به او گفت: «ای کاش می‌توانستم در شاهراه جنوبی جایی برای نشستن پیدا کنم، چون آن جاده در نزدیکی دریاست، شاید از این سه راهی خنک‌تر باشد.» آنگاه مشک آب و چند قرص نان جو برداشت و از وسط شهر عبور کرد. کالیب جایی در ساحل دریا با شاخه‌های درخت، سایبانی برای پدرش درست کرد، این راه محل عبور و مرور زیاد مردم بود، زیرا بزرگترین شاهراه بین کفرناحوم و طبریه شهر هیرودیس محسوب می‌شد. از طبریه به اردن و از آنجا در طول رود به سوی جنوب امتداد یافته و به اریحا می‌رسید. نتیجه این تغییر مکان این شد که کالیب صبح‌ها زودتر از خواب برخیزد و پدرش را از شهر بگذراند و بعد برای صید ماهی به کرانه دریا برود و همچنین دیگر برای او ممکن نمی‌شد که دائما دوست خود زادوک را ببیند، چون خانه او در سمت شمال بود.

در نزدیکی پناهگاه جدید، یک خانه کوچک چوبی خودنمایی می‌کرد. این خانه باجگاه کفرناحوم بود. کالیب هر روز پس از بازگشت از ساحل در آنجا می‌ایستاد و به تماشا می‌پرداخت. روز به روز به جرأت او افزوده می‌گشت و جلوتر می‌رفت تا اینکه به خود باجگاه رسید و در محاسبات باجگیر دقت می‌نمود. متی باجگیر برای حساب‌های سریع از یک لوح مومی استفاده می‌نمود. این لوح را روی تخته‌ای که لبه برجسته داشت پهن می‌کرد و روی آن با قلم می‌نوشت. پس از اینکه حساب او خاتمه می‌یافت، با فشار شست دوباره موم را صاف و هموار می‌کرد. برای یادداشت‌های کوچک قطعات ظروف شکسته سفالی را به کار می‌برد، بدین ترتیب که روی آن با قلم نی و مرکب مطالب خود را می‌نگاشت. برای یادداشت‌های مهمی هم یک طومار بزرگ پاپیروس در اختیار داشت. یک روز وقتی که تنها بودند، باجگیر طومار را به هم پیچید و آهی کشید و گفت: «جمع‌آوری مالیات امپراطور روم کار خسته‌کننده‌ای است، من از این کار هیچ خوشم نمی‌آید.» لوح مومی و قلم را به کالیب داد و اضافه کرد:

– بیا کمی به من کمک کن.

– من به مدرسه کنیسه نرفته‌ام و نوشتن بلد نیستم. اگر تو به من درس بدهی من با کمال افتخار به تو خدمت می‌کنم.

– با اینکه گدا و پسر گدا هستی، می‌خواهی نوشتن را یاد بگیری؟

کالیب سرش را بلند کرد و متوجه چشمان او شد و گفت: «من پسر بارتیماؤوس کور هستم. درست است که چون

او کور است چاره‌ای جز گدایی ندارد، اما شخص فهمیده‌ای است و هر چه را که از کتاب مقدس می‌داند به من هم آموخته است، ولی به دلیل کور بودن، نتوانسته نوشتن را به من یاد بدهد.» آنگاه سرش را پایین انداخت و ادامه سخنان خود گفت: «ای کاش می‌توانستم اسم خودم و پدرم را بنویسم» متی قلم را در دست او گذاشت و گفت: «بسیار خوب ببینم چه کار می‌کنی» و از روی نوشته‌هایش شروع به تمرین کرد، ولی دستش می‌لرزید. لوح مومی را صاف کردند و به محض اینکه دوباره سرگرم نوشتن شد، چند نفر برای پرداخت مالیات به سوی باجگاه آمدند و او با تأسف زیاد قلم را به متی داد و برای پاک کردن و خشک نمودن ماهی‌هایی که در تور داشت از آنجا گذشت. صبح روز بعد وقتی که از ساحل برگشت، متی قلم کهنه‌ای به او داد که همیشه نگه دارد و گفت: «خوب حالا ببینم آنچه را که دیروز یاد گرفتی فراموش کرده‌ای یا نه!» کالیب با ذوق سرشار قلم را به دست گرفت و آنقدر نوشت تا اینکه خسته شد.

در روزهای بعد، نوشتن اسم پدرش و اولین سطر سرود «چوپان محبوب خود» را یاد گرفت. از هر فرصتی استفاده می‌کرد و روی تخت سنگها و چوب اسم خود و چیزهایی را که می‌دانست، می‌نوشت. حتی گرفتن ماهی را فراموش کرده بود و در زمین نرم ساحل به تمرین کلمات می‌پرداخت. بعضی اوقات متی کارای زیادی داشت و گاهی هم افکار او پریشان بود، ولی همیشه برای کالیب سرمشقی می‌گرفت و کالیب سعی می‌کرد که به نوبه خود خدمتی به او بکند. روزی در اواخر بهار که از ساحل به باجگاه می‌آمد، متی تنها بود و قلم را دست گرفته بود و قصد تدریس به او را داشت. کالیب به او گفت: «مردم می‌گویند تو گناهکاری، چونکه برای امپراطور روم مالیات جمع می‌کنی، اما به نظر من تو شخص عادل و مهربانی هستی، زیرا بارها دیده‌ام که قسمتی از آنچه را که مردم به تو می‌دهند برمی‌گردانی.» متی قیافه اندوهگینی به خود گرفت و گفت:

- مردم می‌گویند که حتی عیسی ناصری هم گناهکار است، آیا راست می‌گویند؟
- خیر، به چشم خود دیدم که او شخصی را که نمی‌توانست بایستد و حرف بزند، شفا داد و به او گفت: «گناهان تو آمرزیده شد.» پس چگونه ممکن است که آن قدوس گناهکار باشد؟
- امروز نوشتن چه چیزی را می‌خواهی یاد بگیری؟
- عیسی ناصری را

متی مات و مبهوت و تبسمی کرد و اسم عیسی را نوشت و دوباره غرق در افکار خود شد و گفت: «لنگان و بیماران و فقیران همگی او را قدوس می‌نامند، حتی بچه‌ها فهمیده‌اند که اسم او را دوست می‌دارند. با این حال فریسیان به دلیل اعمال نیکش از او متنفرند. اگر بتوانند او را می‌گیرند، ولی خوشبختانه از ترس مردم جرأت نمی‌کنند، زیرا بسیاری هستند که حاضرند جان خود را در راه او فدا سازند.» آنگاه قلم خود را گذاشت و لوح مومی را به کالیب داد و گفت: «حقیقتاً که عیسی ناصری شخص مقدسی است و باید پسر خدا باشد.» بدین ترتیب کالیب فهمید که متی دانشمند یکی از پیروان عیسی است و می‌خواست از او سؤال بکند، ولی از وضع او متوجه شد که او مصمم به انجام اقدام بزرگی شده و وقت جواب دادن را ندارد، بنابراین تور را برداشته به سوی سایبان پدرش رفت و با خود قرار گذاشت که به محض دیدن مجدد متی سؤال خود را بپرسد. این سؤال به حدی مهم بود که کالیب شکم گرسنه خود را از یاد برده بود و فراموش کرده بود که تورش خالی است. او می‌خواست که از متی بپرسد «آیا عیسی می‌تواند کور مادرزاد را شفا دهد؟»

اما روز بعد باجگاه خالی بود. کالیب مأیوس شده از خود پرسید: «متی کجا رفته است؟ آیا او هم مانند ماهیگیران برای پیروی از عیسی دست از کار کشیده است؟ حالا معلوم می‌شود که او عیسی را پسر خدا می‌داند. اگر بناست که عیسی پادشاه اسرائیل بشود، حقیقتاً به شخص دانشمندی مانند متی و به ماهیگیران ساده مانند شمعون و اندریاس و پسران زبدی نیاز دارد.» هر روز کالیب با امید زیادی از ساحل دریا برمی‌گشت، عاقبت دید که شخص غریبی در جای متی نشسته است. این شخص قیافه زنده‌ای داشت و معلوم بود که به تنفر مردم اهمیتی نمی‌دهد. معمولاً هر لغتی را که کالیب یاد می‌گرفت، سریعاً آن را روی قطعه کوزه شکسته‌ای می‌نوشت. این قطعات را متی برای او در باجگاه نگهداری می‌کرد، ولی امروز آن چیزها را در باجگاه ندید. برگشت و در اطراف آن به جستجو پرداخت، زیرا فکر می‌کرد که شاید باجگیر جدید آن را بیرون ریخته باشد. همین طور هم بود. کالیب تکه‌های کوزه شکسته را جمع‌آوری کرد و چشمانش از اشک پر شده بود.

بعد آنها را پاک کرد و به ترتیب پهلوی هم گذاشت و متوجه شد که چند لغت جدید به لغت‌هایی که می‌دانسته اضافه

شده، خوشحال آن قطعات را برداشت و خود را به باجگیر عبوس رساند و گفت: «آقا بی زحمت معنی این کلمات را به من بگویید.» باجگیر اخمو می‌خواست رویش را برگرداند، ولی حس کنجکاوی او را بر آن داشت که به آن نظر اندازد و بطور نامطبوعی گفت: «چیزی نیست، فقط می‌گویند دوست عزیز خدا حافظ و آنجا هم امضا شده متی.» کالیب از او تشکر کرد و با دقت زیاد همه آن قطعات را در تور گذاشت و آرام آرام به سایبان پدرش رفت. آن شب پس از آن که به منزل رسیدند، به وسیله گل آن تکه‌ها را به هم متصل نمود و در جای محفوظی روی سنگی گذاشت تا خشک شود.

یک روز صبح هنگام درو کردن جو، وقتی که کالیب می‌خواست برای گرفتن ماهی به ساحل برود، بارتیماؤوس او را صدا زد و گفت:

- پسر، هیاهویی به گوشم می‌رسد، بین جمعیتی از کفرناحوم به این طرف می‌آیند.
- کسی در این جاده نیست، اما از جاده غربی در آن طرف در آن طرف تپه گرد و خاک بلند است، ولی مسافری را نمی‌بینم.
- آیا ممکن است که آنها عیسی و پیروان او باشند؟
- از این جمعیت زیاد معلوم می‌شود که عیسی هم آنجاست.
- پسر، پس بهتر است که از تپه بالا بروی و یقین کنی.
- اگر عیسی آنجا بود همراه او بروم یا برگردم؟

بارتیماؤوس مردد بود، کالیب می‌دانست که اتخاذ تصمیم در همچون مواردی کار سخت است. عاقبت جواب داد: «من که امید رسیدن به او را ندارم. بهتر است که همراه او بروی، اما آنچه را می‌گویند به خاطر بسیار و شب برگرد.» کالیب شروع به دویدن کرد مانند شکار از تپه کوچکی که شاهراه را از خیابان پایین جدا می‌کرد بالا رفت. با اینکه صبح گرمی بود، طولی نکشید که به جاده رسید و به مسافرین نزدیک شد و قصد داشت آنقدر بدود تا اینکه به آنها برسد. ناگهان شخص لنگی که لباس دهقانی خشنی در برداشت از او پرسید: «آیا تو هم می‌خواهی همراه این جمعیت بروی؟» کالیب متوقف شد و جواب داد: «اگر عیسی با آنها باشد، آری.» دهقان لنگ با کوشش فوق‌العاده جلو آمده دستش را روی شانه کالیب گذاشت و گفت: «عزیزم پس با هم برویم. می‌گویند که او بسیاری از مفلوجین را شفا داده و امیدوارم که وقتی که توقف کرد...» چون کالیب خیلی عجله داشت دهقان نتوانست حرفش را تمام کند و با آخرین حد سرعت ممکن شروع به پیشرفت کرد.

کالیب چاره‌ای نداشت جز آنکه قدم‌های خود را با قدم‌های شخصی که پای چپش لنگ بود، تنظیم کند و فوق‌العاده مایوس شد، زیرا می‌دانست که اگر تنها باشد، زودتر به جمعیت می‌رسد، لیکن ابداع فکر نمی‌کرد که می‌تواند بدون هیچ اشکالی از دست دهقان فرار کند و به مقصود نائل آید. دهقان نفس‌زنان گفت: «دیروز وقتی عیسی در خارج کفرناحوم روی کوهی نشسته شروع به صحبت کرد من هم آنجا بودم و بیانات او را شنیدم، کلمات عجیبی داشت هنوز هم درباره آن مشغول تفکر هستم. البته قسمتی از آنچه را که می‌گفت نفهمیدم و حالا هم معنی آن برای من مجهول است، اما این را یقین دارم که او بسیاری را شفا داده و اگر به او برسم...» کالیب به پای خمیده او نظری انداخت و دلش به حال او سوخت و راست ایستاد و گفت: «دستت را روی شانه‌ام بگذار. پدرم همیشه به من تکیه می‌کند و من به این کار عادت کرده‌ام. من به تو کمک می‌کنم که به استاد برسی» و سکوت کرده به مسیر خود ادامه دادند. هوا گرم‌تر شد و کالیب احساس خستگی کرد و با اشتیاق زیادی به گرد و خاک مسافرین نگاه می‌کرد و در ضمن به دهقان گفت: «حرف‌های استاد را برای من تعریف کن. پدرم نایبناست بعضی وقت‌ها چیزهایی را که دیگران از درکش عاجزند به آسانی می‌فهمد. عین عبارت عیسی را به من بگو تا من به او برسانم.»

دهقان با حالت خستگی گفت: «اول عیسی راجع به من «مسکینان در روح» صحبت کرده است و گفت که ملکوت آسمان از آن ایشان است.» کالیب همانطوری که پدرش به او آموخته بود، این کلمات را در مغز خود ضبط کرد و دهقان دنباله مطلب را گرفت و بعد اضافه کرد: «حلیمان وارث زمین خواهند شد» کالیب پرسید: «مگر درباره کاتبان که تورات را یاد می‌گیرند و فریسیان که با آواز بلند دعا می‌خوانند و ثروتمندان که به کنیسه کمک می‌کنند چیزی نگفت؟» دهقان جواب داد: «من که اسمشان را از زبان او نشنیدم به علاوه چیزی که خیلی باعث تعجب من شد این بود که گفت: «ما باید دشمنان خود را دوست بداریم. چگونه ممکن است که درباره اشخاصی که به ما ظلم می‌کنند، دعا کنیم و با اشخاصی که از ما متنفرند مهربان باشیم، اما او گفت کسانی که این کارها را بکنند پسران خدا خوانده خواهند شد.» فهم این موضوع برای کالیب هم آسان نبود، ولی حدس زد که شاید پدرش به معانی آن پی ببرد. دهقان اضافه کرد: «تعالیم او ابداعا با تعالیم فریسیان مشابهت ندارد.»

سپس هر دو ساکت شدند. پس از چند لحظه ای کالیب پرسید:

– مگر تمام آنچه را که می گفت نمی فهمیدی؟

– چرا؟ او گفت: خوشا به حال صلح کنندگان، زیرا ایشان پسران خدا خوانده خواهند شد و خوشا به حال رحم کنندگان، زیرا بر ایشان رحم کرده خواهد شد. من سعی می کنم که این موضوع را به خاطر بسپارم، زیرا تاکنون اینها را رعایت نکرده ام.

کالیب خوشحال شد. او هم معنی این کلمات را می فهمید و مسرور بود از اینکه به دهقان لنگ کمک نموده است. دهقان دوباره به صحبت پرداخت و گفت: «عیسی راجع به دعا هم صحبت کرد، ولی منظور او به دعای فریسیان نبود، چونکه گفت ما باید بیش از آنها درستکار باشیم. او دعای اشخاص فقیری مانند من و تو را می خواست و این عبارت اوست: «سؤال کنید که به شما داده خواهد شد، بطلبید خواهید یافت و بگویید که برای شما باز کرده خواهد شد.» کالیب امیدوار شد و با اشتیاق زیاد به دهقان نگاه کرد و پرسید: «پس استاد گفت که اگر سؤال کنیم به ما داده خواهد شد؟ آیا هر سؤالی را که بکنیم همین طور است؟» دهقان جواب داد: «اگر چیز مناسبی را بخواهیم همانطوری که پدر، پسر خود را ناامید نمی گذارد، خدا هم دعای ما را مستجاب می کند. بنابراین من همراه او می روم و سؤال می کنم، اگر سؤال من مناسب باشد شکی نیست که پای مرا معالجه می کند. عزیزم اگر تو هم پدرت را بیاوری ممکن است چشم او را هم باز کند.» کالیب گفت: «لطفا کلمات عیسی را دوباره برای من بگو تا به پدرم برسانم و مطلب برای او معلوم شود.» دهقان بیانات عیسی را تکرار کرد و کالیب با دقت تمام گوش داد. پس از آنکه مقداری پیش رفتند، دهقان دستش را از روی شانه خسته کالیب برداشت و گفت: «بین دیگران برای استراحت در کنار نهر نشسته اند. تو برو آب بیاور تا در همین جا رفع خستگی کنیم.»

کالیب به سرعت به سوی نهر رفت. پس از رسیدن به آن اول خود را سیراب نمود و بعد با شادمانی زیر سایه درخت چنار نشست و برای چند لحظه درمورد سخنان عیسی تأمل کرد و با خود گفت: «عیسی را پیدا می کنم و می طلبم و در می زنم تا چشمان پدرم بینا شود.» آنگاه مشک دهقان را از آب پر کرد و با عجله برگشت. دهقان نیز سیراب شد و بعد کوله پشتی خود را باز کرد و شروع به خوردن غذا نمود. کالیب که مانند کلیه گدایان خوراکش منحصر به نان جوین بود، فرصت تناول نان گندم را میهمانی نادرالوقوعی می دانست و انجیرهای خشک سال پیش را با اشتهای تمام می خورد. سپس به سایرین که به دسته های کوچک تقسیم شده بودند و در لب نهر استراحت می کردند نظری انداخت و با نگاه رقت انگیزی گفت: «حالا بهتر است که حرکت کنیم و با عجله خود را به آنها برسانیم، چونکه من می خواهم عیسی را ببینم و حرف های او را بشنوم و بعد برگردم.» وقتی نزدیکتر آمدند کالیب به جستجو پرداخت و با اشتیاق مخصوصی به هر دسته نگاه می کرد و منظور او این بود که عیسی را ببیند و به دوستان خود متی و چهار ماهیگیر که قایق هایشان را ترک گفته بودند برسد، دهقان او را متوقف ساخت و از مسافری پرسید: «عیسی ناصری کجاست؟» یکی از آنها در جواب او گفت: «ما آنجا ماندیم و او با آن دوازده نفر رفت.» کالیب متعجب شد و گفت: «دوازده نفر؟» همان شخص جواب داد: «آری، این دوازده نفر از دوستان خاص او هستند و هیچ وقت از او جدا نمی شوند. ما آنها را شاگردان او می خوانیم. صبر کنید با هم برویم و وقتی که او برای شفا و موعظه توقف کرد شما او را می بینید.»

کالیب دچار تردید شد و قصد رفتن داشت، ولی چون پدرش به او گفته بود که شب برگردد در نظر داشت که دهقان لنگ را به این مسافرین مهربان بسپارد. ناگهان دهقان فریاد زد کیفم گم شده باید همانجایی که غذا خوردیم افتاده باشد. باید برگردیم، زیرا بدون آن خرید غذا برای من ممکن نیست.» کالیب گفت: «تو همراهشان برو و من تنها برمی گردم و آن را پیدا می کنم و به تو می رسانم. رسیدن به شما برای من آسان است.» دهقان خواهش او را نپذیرفت و برگشت. وقتی که به جایی که غذا خورده بودند رسیدند، با صدای خشنی گفت: «اینجا شالم را باز کرده بودم» کالیب در علف های اطراف به جستجو مشغول شد و فوراً کیف را پیدا کرده فریاد کشید: «اینجاست. اینجاست» چهره دهقان خیس عرق شده بود و از پیدا شدن کیفش خوشحال شد و با انگشتان لرزان آن را در شال خود محکم پیچید. کالیب با افسوس زیادی به دیگران که به شاهراه برگشته به قلعه تپه نزدیک می شدند، نظر انداخت و از خود پرسید: «حالا چه کار کنم؟ اگر بناست که شب به پدرم برسم باید الان برگردم. درست است که باید از پدرم اطاعت کنم، ولی باید دید که در همچون مواقعی از من چه می خواهد. این شخص به کلی خسته شده اگر او را تنها بگذارم، غیرممکن است که به استاد برسد. پس حالا ببینیم که استاد از من چه می خواهد و فوراً به یاد بیانات او افتاد که گفته بود: «خوشا به حال رحم کنندگان.»

کالیب می‌دانست که پدرش می‌خواهد او دستور عیسی را عملی کند و تصمیم گرفت که همراه دهقان برود نه برای اینکه به مقصود خود که رسیدن به عیسی است نائل آید، بلکه دهقان را به او برساند. سپس شروع به رفتن کردند و در ضمن سپری شدن ساعات روز، پستی‌ها و بلندی‌ها را طی می‌کردند، عاقبت دهقان خسته شد و شانه کالیب درد گرفت و پاهای او می‌لرزید. با این حال به مسیر خود ادامه می‌دادند. نزدیک غروب آفتاب در نهایت خستگی از کوه سنگلاخی بالا رفتند. دهقان گفت: «عیسی تمام مردم را به سوی خود می‌کشد، عزیزم خوشا به حال ما که مانده و پادشاه اسرائیل را دیدیم.» کالیب پرسید: «چرا عیسی برای دعوی پادشاهی اورشلیم نمی‌رود.» دهقان جواب داد: «برای اینکه هر چیزی موقعی دارد، شاید در عید فصح وقتی که جمیع اسرائیلیان در آنجا جمعند به این کار اقدام کند.» پس از آنکه به قله کوه رسیدند، کالیب در نهایت شادمانی گفت: «مسافران در دره هستند و شب را هم آنجا می‌مانند. الان به ایشان می‌رسیم.» به محض اینکه شروع به بالا رفتن کردند، کالیب زمین خورد. دهقان با ترحم بی‌سابقه به او نگاه کرد و گفت: «عزیزم، متأسفم که بیش از حد به تو تکیه دادم. کمی اینجا استراحت کنیم، چونکه زانوی مجروح تحمل راه رفتن را ندارد.»

کالیب برخاست و گفت: «نه، نه من باید تو را به استاد برسانم و بعد برگردم.» دهقان گفت: «من در نهایت تأسف صدیق می‌کنم که یک بار دیگر هم به تو زحمت دادم. تو دیگر زحمت نکش، چونکه دیگر به آسانی می‌توانم به آنها برسم.» سپس کوله‌پشتی خود را گشود و اضافه کرد: «بیا، این نان را بردار و برو، الهی که پیر شوی. خدا نگهدارت.»

با اینکه کالیب خیلی خسته شده بود با سرعت تمام برگشت، زیرا می‌دانست که برای رسیدن به خانه باید راه دور و درازی را طی کند. شانه‌اش درد می‌کرد و ورم زانوی مجروحش هر آن زیادتر می‌شد. پس از غروب آفتاب نانی را که دهقان به او داده بود، خورد و از آب نهري که در وسط جاده جریان داشت سیراب گشت و در عین اینکه راه را طی می‌کرد با تماشای آسمان زیبای باختر، خود را سرگرم می‌نمود. چوپان‌ها با گله‌هایشان به سوی آغل می‌رفتند. ساربان‌ها نیز شترهای خود را که متفرق بودند صدا می‌زدند. کالیب برای اینکه زودتر برسد از راه میانبر به شاهراه پایین طبریه رفت. ناگهان کبکی شروع به خواندن کرد و تاریکی او را در برگرفت. او آرزو داشت که پدرش نگران نشده باشد و بیانات استاد را در خصوص مسکینان در روح و متواضعان به یاد آورد و مطمئن شد که خدا از تنگدستان و برهنگان و نابینایان محافظت می‌کند و خوشحال بود از اینکه برای پدرش گنج سرشاری بدست آورده و با اینکه زانویش درد می‌کرد، به سرعت خود افزود. وقتی که ماه درآمد او به قله تپه رسیده بود. از این تپه دیوارها و دروازه‌های بزرگ طبریه دیده می‌شد. نگهبانان مشعل‌های زیادی در برج‌ها روشن کرده بودند و دروازه‌ها بسته شده بود.

کالیب کاخ مرمری هیرودیس را دید و اخم‌هایش بهم آمد. هیچ یک از فرزندان صالح ابراهیم حاضر نبودند که به شهر شیریری که هیرودیس ساخته بود وارد شوند، زیرا او با ساختن این شهر روی مقبره‌های اسرائیلیان و آزاد گذاشتن غریبه‌ها برای ساختن معابد جهت خدایان رومی به اسرائیلیان توهین زیادی شده بود. ناگهان صدای زوزه شغالی به گوش کالیب رسید و او بیش از اندازه ترسید و متوجه اطراف خود شد، دید که کسی در شاهراه نیست. در سمت راستش زمین بایر وسیعی قرار داشت که به دیوارهای تاریک شهر منتهی می‌شد. تپه‌های سنگلاخ بی‌شمار طرف چپش برای پنهان شدن دزدها و شغال‌ها کاملاً مناسب بود. در ضمن اینکه در این جاده خطرناک حرکت می‌کرد، صدای سم الاغی به گوشش رسید، ترسید، زیرا کسی در این وقت شب در صحرا نمی‌ماند. الاغ به او نزدیک شد و او ایستاد. از ترس می‌لرزید و در همان حال با آهستگی گفت: «خداوند شبان من است.» سپس بقیه این سرود را در نظر مجسم کرد تا اینکه به جمله «وادی موت» رسید و اگرچه این سنگلاخ کاملاً وادی محسوب نمی‌شد، ولی سایه‌های زیادی داشت. او ادامه داد و گفت: «از بدی نخواهم ترسید، چون تو با من هستی» به محض گفتن این جمله به یاد چهره استاد افتاد و شاهراه روشن تر شد.

الاغ به او رسید و زنی که بر آن سوار شده بود، با دیدن کالیب از او پرسید: «پسر جان، من می‌خواهم عیسی ناصری را پیدا کنم، آیا تو از او خبر داری؟» کالیب خوشحال شد و جواب داد: «آری، الان همراهان او در کنار جاده ناین مشغول استراحت هستند. شکی نیست که او و شاگردانش حالا در نزدیک ناین می‌باشند. پس از چهار ساعت به او می‌رسی» زن ناله‌کنان گفت: «چهار ساعت است که بچه‌ام خیلی مریض است و می‌ترسم بیش از آنکه استاد برسد او جان دهد.» کالیب جلوتر آمد و چهره نحیف و مریض طفل شیرخوار را دید و پس از تبسمی به مادر او گفت: «نترس، چونکه با چشم خود دیدم شخصی را که قوت حرکت دادن دست و سر خود را نداشت شفا داد، به علاوه استاد وعده داده که اگر چیز مناسبی بطلبیم همانطوری که پدر پسرش را ناامید نمی‌گذارد، خدا هم دعای ما را مستجاب می‌کند.» زن متعجب شد و گفت: «پس تو خودت دیدی که این وعده‌ها را داده است؟» آنگاه خوشحال شد و الاغش را به راه انداخت و اضافه نمود: «ای خدا تو را شکر که همچون طبیب بزرگی برای ما فرستاده‌ای.»

کالیب خوشحال شد و لحظه‌ای ایستاد و بعد از فرط خستگی آهی کشید و به مسیر خود ادامه داد. پس از آنکه مدتی گذشت، از فکر کردن درباره چیزهای اطراف خود آزاد شد و نزدیک به نصف شب به دهکده تاریکی که در چند میلی شمال طبریه بود و ماهیگیران در آن زندگی می‌کردند، رسید و دید که بعضی از کلبه‌ها از شعله لرزان شمع روشن است. در آنجا با سگهای درنده زیادی رو به رو شد. این سگها زوزه می‌کشیدند و از کنار او گذشتند. او ترسیده بود و دوباره گفت: «خداوند شبان من است...» و از ترس اینکه سگها به او حمله کنند ابدًا متوقف نشد، زیرا می‌دانست که این سگها در اثر گرسنگی مثل گرگ شده‌اند و اگر او را قوی نبینند به او حمله خواهند کرد. وقتی که به گوشه شمالی این دهکده رسید، بانگ خروسی به گوش می‌رسید. او می‌دانست که این خروس و طیور و چهارپایان و صاحب‌خانه

و خانواده‌اش مشغول استراحت هستند. صدای گریه نوزاد شیرخواری هم از آنجا شنیده می‌شد. کالیب مجبور شده بود که بی‌وقفه به حرکتش ادامه دهد. پس از طی راهی دراز سرش را بلند کرد و نفس‌زنان گفت: «پدر جان» و چند قدم هم جلوتر رفت. پدر باهوشش هم در کنار سایبانی که او برایش ساخته بود نشسته بود و انتظارش را می‌کشید. کالیب دوباره با صدای گرفته گفت: «پدر جان» و بر زمین خورد. بلافاصله بارتیماؤوس خود را به او رساند و او را از زمین بلند کرد و به سایبان برد و در ضمن اینکه داشت او را روی علف‌های خشک می‌خوابانید، کالیب آهسته گفت: «گنج... پیدا کردم... باز... خواهد» و بعد خیلی زود به خواب رفت.

وقتی که کالیب بیدار شد، دید که پدرش غذا را مهیا کرده و پهلوی او نشسته است. از دیدن دو قرص نان جو و یک کاسه شیر بز بیش از حد خوشحال شد و با خود گفت: «به به چه صبحانه‌ای!» بارتیماؤوس نان را به کالیب داد و گفت: «پسرم از صبح تا حالا منتظر بیدار شدن هستم.» کالیب نشست و از او پرسید: «مگر حالا صبح نیست؟» بارتیماؤوس گفت: «وقتی دیشب صدای پای تو را شنیدم مدت‌ها از نیمه شب گذشته بود، حالا هم بعد از ظهر است، زیرا وقتی به شاهراه نگاه می‌کنم، آفتاب به صورتم می‌تابد.» آنگاه دستش را روی شانه پسرش گذاشت و در نهایت گفت: «می‌دانم دیر آمدن تو دلیل خوبی داشته والا هیچ وقتی دیرتر از موقعی که به تو گفته بودم بر نمی‌گشتی؛ یعنی پس از غروب خود را به من می‌رساندی. پسرم، قبل از اینکه به خواب روی کمی پریشان بودی، گفتم که گنجی پیدا کرده‌ای! ولی دست‌هایت خالی بود. به علاوه چیزهایی هم درباره در زدن و باز کردن گفتمی که من از آنها چیزی نفهمیدم. آیا واقعا آن حرف‌های تو معنی خاصی داشت؟» کالیب جواب داد: «موقعی که داشتم می‌رفتم به دهقان لنگی برخوردم که روز قبلش صحبت‌های عیسی را شنیده بود. استاد به ما وعده داده و آن وعده گنجی است که برای تو آورده‌ام.»

سپس شیر را سر کشید و از ترس اینکه مبادا قطره‌ای در کاسه مانده باشد، شروع به لیسیدن آن کرد. بعد آن را زمین گذاشت و دنباله مطلب را ادامه داد: «پدر جان، بهتر اینکه همین حالا حرکت کنیم و به هر نحوی شده خود را به عیسی برسانیم تا تو هم سخنان او را بشنوی. شکی نیست که او پسر خداست.» بارتیماؤوس با دست لرزان کاسه را برداشت و گفت: «عین کلمات استاد را برای من بگو و چیزی را از قلم نینداز.» کالیب شروع به گفتن قصه مسافرت خود کرد و داستان برخورد با دهقان لنگ را تشریح نمود و وعده‌هایی را که عیسی به مسکینان در روح و رحم‌کنندگان و صلح‌کنندگان داده بود تکرار کرد. بارتیماؤوس پرسید:

– مگر در مورد کاتبان و فریسیان چیزی نگفت؟

– خیر، من هم همین موضوع را از دهقان پرسیدم، او به من گفت که عیسی فقط راجع به پاداش زحمت‌کشان و گرانباران صحبت کرد. دهقان به من گفت که عیسی این وعده را داده: «سؤال کنید به شما داده خواهد شد، بطلبید که خواهید یافت و بکوید که برای شما باز کرده خواهد شد.» او گفت که اگر چیز مناسبی بطلبید همانطور که پدر، پسر را ناامید نمی‌گذارد، خدا هم دعای شما را مستجاب می‌کند.

بارتیماؤوس چیزی نگفت، ولی لب‌هایش می‌لرزید و دست‌هایش را به هم می‌فشرد. عاقبت کالیب پرسید: «پدر جان، آیا به نظر تو اگر سؤال کنیم و بطلبیم و بکویم، چشم تو باز می‌شود.» بارتیماؤوس برخاست و گفت: «نمی‌دانم، ولی یقین دارم که عیسی حتی از پیغمبران گذشته هم بزرگتر و از دانشمندان و پیشینیان، مهربان‌تر است، زیرا همانطور که خود می‌بخشد و رحم می‌کند، بخشیدن و رحم کردن را به دیگران تعلیم می‌دهد.» عبای پاره خود را کاملاً به خود پیچید و با صدای محکمی گفت: «فردا به جستجوی او می‌رویم و جواب سؤال تو را از او می‌پرسیم و اگر خدا سؤال ما را سؤال مناسبی بداند، شکی ندارم که بینا می‌شوم.» آنگاه خم شد و کالیب را برای برخاستن کمک کرد و گفت: «حالا به خانه برویم تا برای مسافرت آماده شویم.» تجهیزاتشان خیلی ساده بود. آن غروب و آن شب را استراحت کردند، صبح روز بعد در نهایت عجله صبحانه را خوردند و کالیب برای گرفتن ماهی لنگان لنگان به سوی دریا رفت. پس از یک ساعت تصمیم به بازگشت گرفت، تورش را زیر شن‌های خشک صخره سیاه پنهان کرد و به سرعت دو ماهی کوچکی را که گرفته بود آورد و در تنور پخت و با مقداری آرد جو در کوله‌پشتی پدرش گذاشت و فوراً کفش‌هایش را پوشید و مشک خالی را به پشتش انداخت و به پدرش گفت: «پدر جان من حاضرم.»

سپس از همان جاده‌ای که به دهقان رفته بود، به راه افتاد. شب را در کنار چشمه گذراندند. روز دوم وقتی که به ناین رسیدند، آفتاب غروب کرده بود و هوا کاملاً تاریک شده بود و دروازه‌ها را بسته بودند. بنابراین در کنار دیوار شهر نشستند و بقیه نان و ماهی را خوردند و خوابیدند. صبح روز بعد به محض اینکه دروازه‌ها را باز کردند، بارتیماؤوس برای گدایی در کنار شاهراه نشست و کالیب برای کسب اطلاع از عیسی وارد شهر شد. هنوز ظهر نشده بود که برگشت و در سایه دیوار سنگی پهلوی پدرش نشست و به او گفت: «عیسی از اینجا رفته و از دروازه‌ای که به سمت دریای بزرگ است خارج شده، ولی خبر دیگری ندارم. حالا از وسط شهر بگذریم، شاید بتوانیم در دهکده دیگر به

او برسیم.» در ضمن اینکه پیش می‌رفتند، کالیب چیزهایی را که درباره استاد شنیده بود، تکرار نمود و گفت: «لنگان را معالجه نموده، بیماران را شفا داده، خلاصه اینکه هر دردی را دوا کرده و همه می‌گویند که او پادشاه موعود است.» آنگاه سکه کوچکی را که در دست داشت به پدرش داد و اضافه نمود: «جوانی این را به خاطر استاد به من داد و گفت: استاد به او مهربانی کرده است. از همان پول نان خریدند و به سرعت روانه شدند، زیرا از سر و صدای شهر بوی نامطبوع غذای فاسد شده، خوششان نمی‌آمد.»

وقتی که به دروازه غربی رسیدند، کالیب دید که شخصی پیش می‌آید. این شخص عبای قرمز رنگ قشنگی بر سر و شال زیبایی دور کمر داشت و عمامه او از پارچه لطیف و رنگارنگی درست شده بود. بارتیماؤوس صدای کفش‌های او را شنید، به او سلام کرد و گفت: «ما می‌خواهیم عیسی ناصری را پیدا کنیم. به نظر شما او از دهکده خارج شده است؟» کالیب آستین او را کشید و گفت: «پدر، چیزی نگو به نظرم او یک فریسی است.» آن دولتمند سرش را بلند کرد و با چهره عبوسی به آنها نگاه کرد، ولی می‌خواست جوابشان را ندهد. بعد از چند لحظه ایستاد و پرسید: «چرا به دنبال او می‌گردید؟ مگر نمی‌دانید که کارهای او شبیه کارهای شیطان است؟ سبت را می‌شکند، آن وقت می‌گوید پسر خدا هستم.» بارتیماؤوس گفت: «آیا در روز سبت کار خوبی انجام داده یا کار بدی؟ مگر به همه نمی‌گوید که مهربان باشند؟ مگر او طرفدار خستگان و گرانباران نیست؟ ای پیشوای کنیسه، چرا با پسر خدا مخالفت می‌کنی؟» فریسی مغرور متعجب ماند و ساکت شد و آنها از کنارش گذشتند و از اینکه او را مجاب کرده‌اند خیلی خوشحال شدند. کالیب قانع شد و خندید و آهسته به خود گفت: «چه پدر خوبی دارم! اگرچه نایبناست، ولی حسادت فریسی‌ها را خوب می‌فهمد. حالا معلوم شد که او هم به عیسی ناصری ایمان دارد.»

وقتی از دروازه بیرون آمدند، کالیب نفس راحتی کشید و گفت: «پدر جان چه خوب شد که به بیرون شهر رسیدیم.» بارتیماؤوس موافقت کرد و جواب داد: «در شهرها جز همه‌همه و قیل و قال و بوی بد چیزی پیدا نمی‌شود. در ضمن مردمان آنجا حسود و مفسدند.» در بیرون دروازه به شخص مهربانی برخوردند. او راهی را که دو روز پیش عیسی از آن گذشته بود به ایشان نشان داد و آنها به آخرین حد سرعت ممکن پیش می‌رفتند و در ضمن راه رفتن ناهار هم خوردند. راهی که در آن حرکت می‌کردند آنها را به جنوب و بعد به مغرب کشانید. چیزی به غروب آفتاب نمانده بود که به قله کوهی رسیدند. کالیب به مزارع وسیع جو و گندم دشت ایدرالن نظر انداخت و به پدرش گفت: «دروگران مشغول درو جو هستند، در کنار جاده تاکستانی است که در وسط آن تپه‌ای دارد و روی آن تپه برج نگهبانی ساخته‌اند و مردی روی نیمکت نشسته است.» بارتیماؤوس گفت: «او نگهبان است. اگر او نباشد روباهان و گرازان غوره را فاسد می‌کنند.» آنها به دهکده نزدیک شدند. خانه‌ها و باغ‌های این دهکده در دامنه کوه واقع شده بود. موقعی که از باغ‌ها عبور می‌کردند. کالیب با صدای بلندی خندید و گفت: «در وسط جالیز خیار از چوب، آدمکی درست کرده‌اند، لباس و کلاه او از جوال‌های پاره پاره است.»

بارتیماؤوس جواب داد: «اسم آن آدمکی که می‌گویی «مترسک» است و معمولاً آن را در جالیز خیار می‌گذارند تا کلاغ‌ها بترسند و فرار کنند و به خیارها آسیبی نرسانند.» کالیب دوباره با صدای بلندتری خندید و گفت: «همین طور است، چونکه روی بازوی درازش یک ردیف کلاغ نشسته‌اند و انتظار رسیدن خیارها را دارند.» هنگامی که به دهکده نزدیک شدند، کالیب دید که خانه‌ها از سنگ سفید بنا شده است. او پس از نگاه کردن به اطراف به پدرش گفت: «در اینجا چاه و چشمه نیست، پس باید آب انباری پیدا کنیم.» آنگاه به سوی خانه کوچکی رفتند و بارتیماؤوس به پیرمردی که در نزدیکی درگاه در سایه درخت انجیری نشسته بود سلام داد. سپس کالیب به پیرمرد گفت: «آب انبار کجاست؟» پیرمرد آنها را به آب انبار رسانید و با کوزه آب کشید و مشکشان را پر کرد. بارتیماؤوس به او گفت: «ما می‌خواهیم عیسی ناصری را پیدا کنیم. آیا شما می‌دانید که او به کجا رفته است؟» پیرمرد گفت: «خیر، او به اینجا آمد و از اینجا هم رفت.» سپس با تعریف و تمجید از عیسی راه را به ایشان نشان داد.

کالیب و بارتیماؤوس برگشتند و از کنار تپه و باغ‌های دامنه آن گذشتند و به دشت رسیدند. اشخاصی که در مزارع جو بودند به آنها اعتنایی نمی‌کردند و آنها به رفتن خود ادامه دادند تا اینکه شب فرا رسید و بدون صرف شام در زیر درخت بلوط کنار مزرعه خوابیدند. صبح روز بعد کالیب خیلی گرسنه شد و برای همین مشتی انجیر از درخت چید و شروع به خوردن آن کرد و از آنجا که انجیرها نرسیده بودند، به دل درد مبتلا شد. دروگرها را که بطور نامنظمی حرکت می‌کردند و با هم آواز یکنواختی می‌خواندند را تماشا می‌کرد. زن‌های خوشه‌چین نیز نظر او را به خود جلب کرده بودند و گله‌های گوسفند و بز که در پشت سر خوشه‌چین‌ها بودند افکار او را به خود مشغول کرده بودند. به پدرش گفت: «پدر، به نظر من بهتر است که در اینجا بمانیم و من قدری جو جمع می‌کنم، چونکه بعد از نانی که در نایین خریدیم، چیزی نخورده‌ایم.» بارتیماؤوس موافقت کرد و او دوید و خود را به خوشه‌چین‌ها رساند. هیچ کس به او چیزی نگفت، چون برطبق قانون تورات فقرا هم از محصولات سهم کوچکی داشتند. پس از کمی توقف به دسته‌ای که عمدا گذاشته بودند برخورد. آن را برداشت و به سمت پدرش دوید. در زیر سایه درختی که بارتیماؤوس در حال استراحت کردن بود، تخته سنگی یافت، خوشه‌ها را از ساقه جدا نمود و با چوبی آن را کوبید و بعد به وسیله تکان دادن جو خالص را تهیه کرد.

آنگاه حرکت کردند و به دهکده نزدیکی رفتند. بارتیماؤوس خواهش کرد تا جو را در آسیابی که در خانه کوچکی واقع بود، آرد نمایند. کالیب بعد از مدت‌ها گرسنگی چند تخته سنگ جمع کرد و خار و خاشاک زیادی روی آن گذاشت. وقتی آتش خاموش و سنگها داغ شد، بارتیماؤوس هم خمیر را آماده کرده بود. آنگاه خمیر را به قطعات کوچک و نازکی تقسیم کرد و روی تخته سنگها گذاشتند و خیلی زود ناهار آماده شد. پس از صرف ناهار حرکت کردند و به هر مسافری که می‌رسیدند سراغ عیسی را می‌گرفتند و همیشه یک جواب می‌شنیدند؛ یعنی همگی به ایشان می‌گفتند استاد از اینجا رفته است. اسم عیسی را به طرق مختلف ذکر می‌کردند: بعضی‌ها او را «پسر داوود» و برخی او را «مسیح» یا «پادشاه یهود» و بعضی هم از او پیروی می‌کردند و او را «پسر انسان» می‌نامیدند. همه از تعالیم و شفای او داستان‌های زیادی ذکر می‌کردند. این داستان‌ها در بارتیماؤوس و کالیب خیلی مؤثر بود و خستگی‌شان را زایل می‌نمود و آنها را ترغیب به پیشرفت می‌کرد.

در این دهکده‌ها که ساکنین آن را روستاییان تشکیل می‌دادند، گدایی ثمری نداشت و برای تهیه غذا مجبور بودند که در اینجا و آنجا توقف کنند و خوشه‌چینی کنند تا جو بیشتری بدست بیاورند. اگرچه روزها به هفته‌ها کشید و عاقبت درو جو پایان یافت، کالیب و پدرش حاضر به بازگشت نبودند. کالیب به تماشای کارگران مشغول می‌شد و وقتی که آنها الاغ‌ها را بار کرده و دسته جوها را به خرمنگاه می‌بردند، همراهشان می‌رفت و خوشه‌هایی را که میفتاد جمع می‌کردند و در وسط مزارع تپه‌هایی داشت که خرمنگاه روی آن بود. کالیب در آنجا می‌ایستاد و تمام کارها را از قبیل حرکت گاوها و جدا کردن گندم از کاه تماشا می‌کرد. بعضی از کارگران متوجه او شدند و به بدن برهنه او نظر انداخته و گمان می‌بردند که برای دزدی آمده و با خشونت زیادی به او گفتند از حول و حوش خرمنگاه دور شود. او آهی کشید و برگشت و خودش را به پدرش که در کنار جاده منتظر او بود، رساند. جستجوی عیسی آنها را در امتداد دشت بزرگ برد، سپس برگشت و به سوی شمال و بعد به سوی مشرق رفتند، ولی این دفعه میل ورود به ناصره را نداشتند.

بالاخره به دهکده قانا رسیدند و کالیب یادش آمد که وقتی عیسی در این دهکده بود، پسر شخص محترمی را در کفرناحوم شفا داده بود. آن روز از تپه‌ای که روی آن قانا بنا شده بود بالا رفتند. یکی از روزهای گرم اواسط تابستان بود. کالیب به پدرش گفت: «دور این دهکده دیوارهای سنگی ندارد. تمام دیوارهای آن از خار است و خیلی هم بلند است و شکی نیست که دزدها و جانوران نمی‌توانند از این پرچین بالا بروند. آنگاه آن را به سوی جنوب برد و به قلعه تپه رساند که از آنجا دره ناصره و دشت ایسدرالن که در جای دورتری در طرف جنوب واقع بود دیده می‌شد، چون خسته شده بودند در همانجا استراحت کردند و کالیب به تماشای کاروان‌ها سرگرم شد. این کاروان‌ها از وسط دشت گذشته و از مشرق به مغرب می‌رفتند. بارتیماؤوس به او گفت: «در این دشت جدعون در چند سال پیش با مدیان

غار تگر جنگید و آنها را مجبور کرد که از رود اردن عبور کنند. کوه‌های سامره هم در طرف جنوب واقع شد و در آنجا شاهراهی به اورشلیم می‌رود، چاهی دارد که آن را پدر ما یعقوب صدها سال پیش از زمان جدعون حفر کرده است.»

کالیب پرسید:

- پدر جان، آیا تو هیچ وقت در نزدیکی آن چاه رفته‌ای؟
- خیر عزیزم، چونکه من همیشه معتقد بودم که اگر فرزندی از فرزندان یعقوب به سرزمین سامری‌های نیمه بت‌پرست وارد گردد نجس می‌شود.
- مگر حالا هم این عقیده را نداری؟
- نه پسر، چونکه استاد از این راه عبور کرده و در لب چاه یعقوب استراحت نموده و به سامری‌ها مانند اسرائیلیان گفته است که روح هر یک از افراد بشر در نظر خدا دارای قدر و ارزشی است. کاش به چاه یعقوب برسیم.
- پدر جان، تو همیشه به من می‌گفتی!

بارتیمائوس منتظر شنیدن ادامه سخن کالیب نشد و در جواب او گفت: «من همیشه به تو می‌گفتم که ما فرزندان ابراهیم هستیم و حالا همین طوری که در اینجا در کنار شاهراه خوابیده‌ایم وقایع مهم تاریخ اسرائیل را در نظر مجسم کرده‌ام. در یکی از شب‌های آرام خدا در دره حبرون به ابراهیم وعده داد که از خاندان او برکتی خواهد آمد که شامل جمیع قبایل زمین خواهد شد و بعد زمان موسی رسید و او قوم ما را از مصر بیرون آورد و آنها در صحرا دچار سرگردانی شدند. سپس به سرزمینی که خدا به ابراهیم وعده داده بود، رسیدند و هنوز هم در آن ساکنند و با اینکه در این مدت خطایابی هم از قوم ما سر زده است با این حال خدا وعده‌ای را که به برگزیدگان خود داده بود وفا نمود. پسر خود مسیح را فرستاد و برکت را نه تنها بر اسرائیلی‌ها بلکه بر جمیع قبایل زمین تمام کرده است.» کالیب رو به پدرش کرد و دید که آفتاب به چهره او می‌تابد و صورتش را به نحو زیبایی روشن کرده است. بارتیمائوس دنباله حرفش را ادامه داد و گفت: «حالا می‌فهمم که خدا در جمیع اعصار مشغول اجرای نقشه‌های خود بوده و از ما مراقبت نموده و حقیقتاً که ما برگزیدگان او هستیم. برای این برگزیده‌ایم که اسم او را به همه جا برسانیم.»

در اینجا بارتیمائوس به صحبت خود ادامه داد و هر دو به فکر فرو رفتند. کالیب نمی‌توانست که آنچه را که درباره عیسی فکر می‌کند بیان نماید و متعجب بود که چطور پدر نابینایش این مسایل را کشف کرده و آن را تشریح می‌نماید. آنگاه به پاهای خود نظر کرد و از دیدن کفش‌های پاره خود آهی کشید و به پدرش گفت: «پدر جان مزرعه گندم دهکده در دشت وسیعی پایین این تپه است و گندم رسیده است. ما در این چند هفته تا آنجایی که برایمان ممکن بود به دنبال استاد رفتیم، اگر غذا نداشته باشیم غیرممکن است که به او برسیم. بهتر است که در اینجا بمانیم تا من خوشه‌چینی کنم، شاید وقتی که به کفرناحوم برگشتیم او را پیدا کنیم.» بارتیمائوس به پشت او دست کشید و گفت: «عزیزم، تو خیلی لاغر شده‌ای و نیاز به غذا و استراحت داری. پس بیا همین جا پناهگاهی بسازیم و مدتی اینجا بمانیم. شاید هم عیسی از اینجا بگذرد، زیرا در این دهکده دوستان زیادی دارد.»

پیش از آنکه شب فرا رسد در زیر درخت زیتونی که در پایین قانا روییده بود، پناهگاهی درست کردند. این پناهگاه آنها را از آسیب آفتاب محافظت می‌کرد. شب‌ها هم از بادهای سرد دریای بزرگ که در چند میلی مغرب آن ناحیه قرار داشت در امان بودند، زیرا تپه قانا در جلو واقع شده بود. کالیب مقدار زیادی علف خشک به پناهگاه آورد و گفت: «خوابگاه ما، خوابگاه نرمی خواهد شد و از آب صاف نهر پایین جاده استفاده می‌کنیم.» صبح روز بعد همراه دروگران به مزرعه رفت و خوشحال بود که برای پدرش غذا تهیه می‌کند، چون فوق‌العاده گرسنه بود. به محض رسیدن به دشت چند خوشه گندم چید و آن را با اشتها خورد. به زودی چند تن از زن‌های نسبتاً جوان دهکده از تپه پایین آمدند. آنها هم قصد خوشه‌چینی داشتند. کالیب از آنها ترسید و خیال می‌کرد که آنها مانع او می‌شوند و او را برمی‌گردانند، ولی موضوع کاملاً برعکس بود، زیرا آنها از دیدن اندام نحیف و عریان او متأثر شدند و کاری به کار او نداشتند. زن جوانی طفل شیرخوارش را به پشت خود بسته بود، در سایه درخت چنار کنار مزرعه نشست و وقتی کالیب به او نزدیک شد با خود گفت: «آه بیچاره چقدر لاغر است و بعد او را صدا زد: پسر جان، بیا اینجا به ما بگو که از کجا آمده‌ای؟ از حرکات معلوم است که خوشه‌چینی بلد نیستی.»

کالیب از روی بی میلی به سمت او رفت و باعجله تمام شرح مسافرت خود و پدر نابینایش را برای او گفت، ولی از اول تا آخر چشمش به حرکت سریع دست‌های دروگران بود. زن جوان به او گفت: «ظهر به اینجا بیا و با من نهار بخور و اگر خبری از استاد برسد به تو می‌گویم.» کالیب متبسم شد می‌خواست خود را به دروگران برساند که زن دوباره او را صدا زد و گفت: «وقتی که همراه دروگران هستی نه به راست برگرد و نه به چپ، هر چه که در جلوی توست همان را جمع کن، چونکه اگر برگردی خوشه‌هایی را که در اطراف توست پایمال می‌کنی.» ظهر زن‌ها دور آتشی که در خارج مزرعه روشن کرده بودند جمع شدند. زن جوان کالیب را دید و لبخندی به او زد و یک دسته کوچک گندم به او داد و گفت: «ساقه‌ها را بگیر و خوشه‌ها را در آتش نکه دار تا اینکه بیشتر پوست آنها بسوزد. آن وقت خوشه‌ها را در دست خود ساییده و دانه‌ها را جدا کن و بخور.» کالیب به تماشای دیگران پرداخت و هر کاری را که آنها می‌کردند او هم کرد و گندم‌های گرم را خورد و بی‌نهایت شادمان شد.

پس از فرا رسیدن شب دسته‌هایی را که جمع کرده بود، روی هم گذاشت و به دوشش کشید و به سوی پدرش روانه شد و به محض رسیدن به او فریاد زد: «پدر، امروز خوشه‌های زیادی جمع کردم. یکی از خوشه‌ها را امتحان کن و ببین که چه گندم‌های خوبی دارد.» بارتیماؤوس لبخندی زد و با انگشت‌های حساس خود گندم را امتحان کرد و تصدیق نمود که گندم خوبی است. کالیب به صدای بلند گفت: «پدر جان، هنوز تمام نشده، بفرمایید این نان از آن گندم‌های خوب است و این هم کمی عسل که در برگ چنار پیچیده شده، یکی از زن‌های خوشه‌چین آن را به من داد.» بارتیماؤوس هم پس از رفتن کالیب بی‌کار نشسته بود و با گیاهان محکمی که در لب نهر بود سبزی بافته بود تا زیتون‌ها را در آن جمع کند تا برای رسیده شدن در آب بگذارد. به علاوه از درختان کنار جاده چند دانه انجیر رسیده خوب پیدا کرده بود. کالیب یکی از آن انجیرها را پوست کند و خورد. بارتیماؤوس به او گفت: «چه خوب می‌شود اگر که این انجیرها را در آفتاب خشک کنیم. اگرچه استاد را پیدا نکردیم، اما خدا ما را به این سرزمین رهبری نمود و دست خالی برنمی‌گردیم.»

هر روز ظهر کالیب به سوی درخت بلوط می‌رفت و خود را به زن‌ها و بچه‌ها می‌رساند و چون هیچ وقت با زن‌ها زندگی نکرده بود این عمل را با خجالت انجام می‌داد. در هر حال از توجه مادرانه آنها لذت می‌برد. او مایل بود که با بچه‌ها بازی کند و با آنها دوست شود، ولی وقت به او اجازه این کارها را نمی‌داد. یک شب وقتی که می‌خواست دسته گندم را از مزرعه ببرد، زن جوانی که با او مهربان بود او را صدا زد. کالیب به او نزدیک شد و دید که او مشغول دوختن جامه پشمی است کارش تقریباً به پایان رسیده است. زن به او گفت: «می‌خواهم چیزی به تو نشان دهم.» کالیب دسته را روی زمین گذاشت، زن جامه را به او داد و گفت که این لباس مال توست. کالیب خیره شده بود و دست و پای خود را گم کرده بود و پرسید: «پوشم، این مال من است؟» زن لباس را به او پوشانید و گفت: «بلی، این مال توست.» آنگاه شال نازکی داد که او دور کمرش ببندد. چشمان کالیب از اشک پر شده بود و با لکنت زبان از او تشکر کرد و برکت خدا را برای او و خانواده‌اش آرزو نمود. سپس آهسته پرسید: «چرا تو اینقدر با من مهربان هستی؟» زن جواب داد: «برای اینکه شما در جستجوی استاد هستید و من او را به خوبی می‌شناسم. او در جشن عروسی من در قانا بود. از کارها و تعلیمات او چیزهایی یاد گرفته‌ام.» بعد طریق بستن شال را به او یاد داد و اضافه کرد: «یقین دارم که استاد چنین کارهایی را از ما می‌خواهد.»

روزها، تبدیل به روزهای آرام و زیبایی شده بود. کالیب هر روز برای خوشه‌چینی به مزرعه می‌رفت و به تدریج در کار خود ماهر شده بود. بارتیماؤوس هم در کنار جاده می‌نشست و ساقه‌ها را از خوشه جدا می‌کرد و سپس آنها را در کف دست می‌سایید و گندم خالص را در کوله‌پشتی می‌ریخت. همه روزه پس از غروب آفتاب گله‌های گوسفندان و گاوها از مراتع و تپه‌های اطراف برمی‌گشتند. چوپان‌ها آنها را از پناهگاه کوچکی عبور می‌دادند تا از تپه بالا روند و آنها را به دروازه‌های دهکده می‌رساندند. در این موقع کالیب خیلی خسته بود، ولی با این حال فریاد می‌کشید و دنبال گله می‌کرد. بعضی وقت‌ها کالیب گاوها یا بزها را دنبال می‌کرد و همیشه خوشحال و خندان بود. یک روز به پدرش گفت: «الاغ‌ها راه طویله صاحب خود را بلد هستند و هیچ وقت اشتباه نمی‌کنند، گاوها هم مستقیماً به طویله خود می‌روند و حتی گاهی اوقات که من سر راهشان می‌ایستم به این طرف و آن طرف نمی‌روند.»

یک روز بعد از ظهر که هوا خیلی گرم بود، بارتیماؤوس و کالیب بیرون پناهگاه نشسته بودند. کالیب به پدرش گفت: «از جنوب مسافری می‌آید» و پس از چند لحظه گفت: «بر اسب سیاهی سوار است و از مردمان قبیله ما نیست، چون ریشش تراشیده است.» مسافر به پناهگاهشان نزدیک شد و دهانه اسبش را کشید و کالیب به سوی او دوید و سلام کرد. او گفت: «آیا ممکن است که راه کفر ناحوم را به من نشان دهید؟» من از شاهراه بیرون آمدم و چون خیلی عجله دارم می‌خواهم از راه کوه‌ها به آنجا بروم.» کالیب راه را به او نشان داد و گفت: «لطفاً از اسب پیاده شوید و قدری استراحت کنید ما غذا به اندازه کافی داریم و اسب هم می‌تواند از آب نه‌ری که در پایین جاده است سیراب شود.» مسافر به بارتیماؤوس که در کنار جاده نشسته بود نگاه کرد و کمی مردد بود، ولی بالاخره از اسب پیاده شد و از کالیب هم تشکر کرد و اسب را آب داد و پهلوی بارتیماؤوس نشست. کالیب مقداری انجیر نیمه خشک به او داد و او شروع به خوردن کرد.

بارتیماؤوس گفت: «از حرف‌های تو اینطور حدس می‌زنم که اهل دمشق باشی، اما پسر من به من گفت که از سمت جنوب آمدی. آیا به اورشلیم هم رفته‌ای؟» مسافر جواب داد: «آری الان به وطنم می‌روم تا خبر عیسی نامی را از ناصره به اهالی آنجا برسانم. این شخص با تعالیم و قوه شفای خود تمام دنیا را به جنب و جوش درآورده است. به چشم خودم از او معجزه‌ای دیدم. حتی از انبیای بنی‌اسرائیل امثال این معجزات دیده نشده است.» سپس به چهره مشتاق بارتیماؤوس و کالیب نگاهی کرد و گفت: «در جلو چشم من کوری را بینا کرد.» بارتیماؤوس پرسید: «راست می‌گویی؟ تو خودت دیدی؟ این شخص از چه زمانی کور بوده است؟» مسافر جواب داد: «این شخص کور مادرزاد بود، چونکه پدر و مادرش در مقابل مشایخ این نکته را تصریح کردند.» کالیب خواهش کرد که او تمام موضوع را تعریف کند. مسافر گفت: «این شخص در خیابان مشغول گدایی بود، در همان موقعی که من از آنجا می‌گذشتم، عیسی و شاگردان او پیدا شدند. یکی از شاگردان عیسی از او پرسید: استاد، گناه از کیست که این شخص نابینا به دنیا آمده است؟ آیا برای گناهان خود اوست یا برای گناهان پدر و مادرش می‌باشد؟ و عیسی جواب داد: نه گناهان این شخص و نه گناهان پدر و مادرش و این شخص نابینا به دنیا آمده است تا خدا قدرت خود را به دیگران نشان دهد. او اضافه کرد: مادامی که روز است مرا باید به کارهای فرستنده مشغول باشم، شب می‌آید که در آن هیچ کس نمی‌تواند کاری بکند. مادامی که در جهان هستم نور جهانم.»

کالیب کلمات زیبای «نور جهان» را تکرار نمود و به حافظه‌اش سپرد و مسافر دنباله داستان‌ش را ادامه داد و گفت: «عیسی آن کلمات را گفت و با آب دهانش گلی درست کرد و به دو قسمت نمود و روی چشمان شخص نابینا گذاشت.» کالیب متحیر ماند و می‌دانست که این نوع مداوا به وسیله زن‌ها هم که چشم طفلشان درد می‌کند، استعمال می‌شود و آهسته به خود گفت: «اما این معجزه مثل معجزه شفای مفلوج نیست.» بارتیماؤوس با اشتیاق پرسید: «آیا چشمان او یک مرتبه باز شد یا کمی طول کشید؟» او جواب داد: «خیر، یک مرتبه باز نمود، به نظرم استاد می‌خواست ایمان او را امتحان کند، چونکه به او گفت: برو و در حوض سیلوحا شستشو کند. من هم برای دیدن نتیجه همراه او رفتم و او آهسته آهسته از شهر خارج شد و از پله‌های سنگی پایین رفت و به حوض رسید و هنوز هم گل روی چشمان او بود. من آرام در بالا ایستادم و منتظر او شدم و دیدم که خم گشت و دست‌های خود را در آب فرو برد و شروع به شستن

چشم‌های خود نمود. این عمل را آنقدر تکرار کرد تا اینکه گل شسته شد، آنگاه نشست.» در اینجا مسافر تأمل کرد و مثل این بود که می‌خواست کلمات مناسبی انتخاب کند.

کالیب و بارتیماؤوس ساکت نشسته، منتظر ادامه کلام او بودند. بالاخره گفت: «شخص کور به جستجوی دیوار مشغول شد و می‌خواست به کمک آن بالا بیاید، همانطوری که به او نگاه می‌کردم چشم او باز شد و از شدت خوشحالی فریادی زد و مثل اینکه دیوانه شده باشد.» بارتیماؤوس گفت: «بله کسی که بینا شده باشد برای اولین بار ناچار به این کارها است.» مسافر ادامه داد: «صبر کنید هنوز داستان شگفت‌انگیز من تمام نشده است. فریسیان عصبانی شدند و گفتند چرا عیسی در روز سبت گل درست کرده و به معالجه پرداخته است و پدر و مادر آن شخص را خواستند و پرسیدند که آیا این پسر شماست که می‌گویند کور متولد شده؟ آنها جواب دادند آری، ولی ترسیدند و چیز دیگری نگفتند، زیرا می‌دیدند که فریسیان عصبانی هستند و می‌ترسیدند که آنها را از کنیسه بیرون کنند. آنها گفتند که طریقه شفای پسرشان را از خودش پیرسند، زیرا که او بالغ است، اما شخصی که شفا یافته بود اصلاً نمی‌ترسید و با خنده گفت: من در عجبم که شما همچون شفا‌دهنده بزرگی را نمی‌شناسید، زیرا خدا چنین قوه‌ای را به گناهکاران نمی‌دهد. از ابتدای عالم شنیده نشده که کسی چشمان کور مادرزاد را باز کرده باشد.»

مسافر به آفتاب نگاه کرد و می‌خواست برخیزد، اما بارتیماؤوس آستین او را گرفت و پرسید: «آیا فریسیان صدمه‌ای به آن شخص یا به استاد رساندند؟» او جواب داد: «آنها جرأت این کار را نداشتند، زیرا تمام مردم از آنها و از کاتبان که جز احکام موسی چیزی را نمی‌دانند روگردان شده‌اند. آنها آنچه را که خود خواستار آن بودند به صورت احکامی درآوردند و بار او را به حدی سنگین کرده‌اند که مردم تاب تحمل آن را ندارند، اما عیسی محبت تازه‌ای به مردم می‌آموزد. او نه تنها به شما اسرائیل بلکه به تمام دنیا حکم تازه‌ای داده و آن این است که همدیگر را دوست بداریم، حتی با دشمن خود مهربان باشیم، اما فریسیان نمی‌خواهند چنین شخصی را مسیح بدانند.» بارتیماؤوس با صدای بلند گفت: «شما که اسرائیلی نیستید با این حال او را مسیح می‌دانید؟» مسافر گفت: «من این چیزها را نمی‌دانم، فقط یکی از پیروان او هستم.» آنگاه رو به کالیب کرد و گفت: «عزیزم، شکی ندارم که تحت تأثیر تعالیم استاد قرار گرفته‌ای، زیرا با اینکه غریبه بودم، حاضر به پذیرایی از من شدی. امیدوارم که خدا شما را به حضور استاد برساند و چشمان پدر تو نیز بینا گردد.» بارتیماؤوس در جواب او گفت: «از خدا تمنا دارم که تو را حفظ کند و به تو آسایش عطا نماید.»

فصل شانزدهم: مراجعت به کفر ناحوم

روزها گذشت و کوله‌پشتی بارتیماؤوس از گندم سنگین شده بود. بارتیماؤوس به پهلوی آن دستی زد و گفت: «این گندم هفته‌ها برای ما کافی است. پسر من تو هم حالت بهتر است پس صلاح این است که به کفر ناحوم برگردیم.» کالیب هم مشتاق بازگشت بود. در این وقت سال درو خاتمه یافته بود و برزگران مشغول انبار کردن گندم بودند. نهر کوچکی هم در نزدیکی پناهگاهشان جریان داشت که در اثر گرمای تابستان تقریباً خشک شده بود. زیتون‌هایی را که بارتیماؤوس در آب گذاشته بود، رسیده شده بودند و کالیب برای رسیدن به وطن بی‌قراری می‌کرد. اول به دهکده رفتند و خانه زنی که نسبت به او مهربان بود را پیدا کردند و در جلو در ایستادند و به محض دیدن او کالیب گفت: «من از تمام مهربانی‌های تو تشکر می‌کنم» او جواب داد: «عزیزم برو و خدا به همراهت» و کالیب برگشت. در حین اینکه به سوی پناهگاه می‌آمد، روزها و شب‌های کفر ناحوم را در نظرش مجسم کرد و مناظر دریای جلیل را به خاطر آورد و از بازگشت به آنجا بی‌نهایت خوشحال بود. پس از خوابیدن در پناهگاه شروع به طرح نقشه نمود و به خود گفت: «بام کلبه را کاهگل می‌کنم که در موقع باریدن باران چکه نکند. بعد مقدار زیادی علف خشک جمع می‌کنم که همیشه برای تنور حاضر باشد، چون کوزه بزرگی نداریم که گندم را در آن بریزیم، در کف کلبه انبار کوچکی می‌سازم.» صبح روز بعد وقتی عازم وطن شدند، کالیب برگشت و با نگاه کردن به پناهگاه یاد محبت‌های خوشه‌چین‌ها افتاد و بعد دست پدرش را روی شانه‌اش گذاشت و به راه افتادند.

زمانی که از اولین تپه بالا می‌رفتند، بارتیماؤوس نفس زنان گفت: «چون بار سنگینی داریم، مجبوریم دو روز تمام در راه باشیم.» در کنار چاه دهکده‌ای که برای استراحت توقف می‌کردند، داستان‌های بسیاری در خصوص عیسی می‌شنیدند، زیرا او در سراسر جلیل گشته و تعلیم داده بود و به شفای بیماران اقدام نموده بود. کالیب پیش‌بینی نمود و گفت: «عیسی در فصل باران به کفر ناحوم می‌آید، زیرا شنیده‌ام که چون مردمان ناصره او را بیرون کرده‌اند، در آنجا ساکن شده است. سپس به ابرهایی که روی قله کوه هرمن متراکم شده بود نظر انداخت و اضافه کرد: «چند هفته دیگر حتماً باران می‌بارد.» تمام تپه‌هایی که از آن می‌گذشتند، خشک بود و روی علف‌های خشکیده گلی دیده نمی‌شد. بعضی اوقات به جذامی‌ای برمی‌خوردند و می‌دیدند که در کلبه گلی محقری در کنار جاده بسر می‌برد و به طرز رقت‌انگیزی فریاد می‌کشد: «نیایید که جذامی و ناپاکم» کالیب مقداری انجیر و کمی نان به سویشان می‌فکند، ولی سعی می‌کرد زیاد به آنها نزدیک نشود. سپس به مسیر خود ادامه می‌دادند و کلمات تشکر آمیز آنها را می‌شنیدند.

بارتیماؤوس به او گفت: «آنچه که آنها از ما می‌خواهند خیلی زیاد است و هر چه که ما به آنها بدهیم باز هم چیزی که آنها از ما می‌خواهند نمی‌شود.» کالیب هم در حال راه رفتن و فکر کردن به پدرش گفت: «راستی که خدا چیزهای خوبی به ما داده است: انجیر، زیتون، لباس نو و قشنگ من که مرا از آفتاب و باد محافظت می‌کند.» بارتیماؤوس حرف‌های او را قطع کرد و گفت: «آری عزیزم، وقتی که تشنه هستیم آب خنک داریم و همچنین وقتی که خسته هستیم، دو پای قوی داریم که ما را به سمت آب و رختخواب می‌برد.» کالیب هم حرف‌های پدرش را قطع کرد و گفت: «تازه خدا به ما خانه هم داده؛ یعنی همان خانه‌ای که الان انتظار ما را دارد» و بارتیماؤوس حرف‌های او را تصدیق کرد و گفت: «بهتر از همه که ما می‌توانیم به اشخاصی که از ما نیازمندتر هستند کمک کنیم. بذل و بخشش لذتی دارد که تاکنون از آن بی‌بهره بوده‌ایم.»

پس از پایان روز دوم بارتیماؤوس ساکت ایستاد و بعد از لحظه‌ای گفت:

– باید به کفر ناحوم نزدیک شده باشیم، چونکه سر و صدای شهر را به خوبی می‌شنوم.

– پدر، شهر در پایین ماست و دریا هم معلوم است. من می‌خواهم تو را یکسره به کلبه ببرم و با رسیدن ناگهانی به آنجا تو را غافلگیر کنم.

اگرچه هر دو خسته بودند، ولی به سرعت خود افزودند و از انتهای غربی شهر گذشتند و رو به شمال نهادند و بالاخره به سه راهی رسیدند. کالیب فریاد زد:

– تخته سنگی که سال‌ها روی آن نشسته‌ای آنجاست. پرچین تاکستان یوزباشی هم اینجاست. خانه‌مان را هم که لابد می‌دانی کجاست.

- حالا هر چیزی را به خوبی تشخیص می‌دهم و می‌توانم مستقیماً به در کلبه بروم، زیرا هر چیزی مثل سابق است گذشت تابستان بر آنها تأثیری نگذاشته است.

آنگاه با هم به کلبه نزدیک شدند. کالیب می‌خواست دست پدرش را روی چهارچوب در بگذارد که ناگهان صدای عجیبی مانند خش خش بر گهای خشک به گوشش رسید. بعد شنید که شخصی می‌گوید: «نیاید که جذامی و ناپاکم.» بارتیماؤوس فوراً دستش را روی شانه کالیب گذاشت و او را کشید و به هر نحوی که شده بود به شاهراه رسیدند. کالیب رویش را برگرداند و خیره شده بود و نمی‌توانست حرفی بزند. بالاخره آهسته به پدرش گفت: «صورتش سفید و مثل مرده‌هاست. زخم‌ها و لکه‌های زیادی هم دارد. چشم‌هایش هم مثل چشم‌های حیوانات درنده است. کمرش خم شده و لباس آبی رنگ گل‌آلودی بر تن دارد. پدر جان فرار کنیم، مبادا ما هم به بدبختی او گرفتار شویم.» بارتیماؤوس از حرف‌های او پیروی نمود و محکم او را گرفت و به مبروض که در درگاه ایستاده بود گفت:

- خدا بد ندهد!

- لطف شما زیاد. چطور شده که به خانه ناپاکی می‌آیید.

- ما نمی‌دانستیم که مبروضی اینجاست. تو چطور به اینجا آمدی؟

- چند هفته پیش از سامره به اینجا آمدم و می‌خواستم عیسی را پیدا کنم، چون یکی از جذامی‌ها به من گفت که عیسی او را شفا داده است.

- اما شما سامری هستید و عیسی از قبیله یهود و فرزند داوود است. آیا ممکن است که او یک سامری را شفا دهد؟

- آن شخص هم که شفا یافته بود سامری بود و به من گفت که عیسی، پسر خدا حی است و همه مردم در نظر او یکسانند.

آنگاه به درگاه تکیه نمود و با صدای آهسته گفت: «من به جستجوی او پرداختم و امید رسیدن به او را داشتم، ولی عاقبت به نتیجه‌ای نرسیدم تا که این کلبه خالی را یافتم و خوشحال شده گفتم، شاید خدا دعای مرا شنیده باشد و عیسی در اینجا مرا پیدا کند. خانواده‌ام نمی‌دانند که من اینجا هستم و کسی نیست که غذایی به من برساند و من از گرسنگی و بیماری پاک بی‌حال شده‌ام. امیدوارم که عیسی زودتر بیاید والا شکی ندارم که خواهم مرد. مثل اینکه شما کور هستید؟ آیا شما هم به دنبال عیسی هستید؟» بارتیماؤوس جوابی نداد، بعد کوله‌پشتی خود را زمین گذاشت و گفت: «چیزی روی سکو پهن کن می‌خواهم چیزی به تو بدهم.» کالیب سهم جذامی را روی عبای او ریخت و از نفس‌هایش فهمید که او دوباره امیدوار شده است. مقداری انجیر و زیتون هم از کیسه خود درآورد و کنار گندم گذاشت و به سرعت برگشت. مبروض با صدای بلندی به بارتیماؤوس گفت: «امیدوارم که عیسی پسر داوود تو را بینا کند و برکت خدا را برای هر دو شما آرزو می‌کنم.» بارتیماؤوس جواب داد: «امیدوارم که خدا با تو باشد و تو را از این مرض سخت برهاند.» سپس کوله‌پشتی خود را که سبک شده بود برداشت و دست خود را روی شانه کالیب گذاشت. وقتی که شروع به رفتن کردند هوا تاریک شده بود.

کالیب و بارتیماؤوس به سوی سه راهی رفتند. بارتیماؤوس سرش را بلند نموده نفس عمیقی کشید و گفت: «عزیزم، باد سردی می‌وزد بهتر است که پناهگاهی پیدا کنیم. کالیب جواب داد: «وقتی که از شاهراه بالای شهر می‌گذشتیم، مغازه‌ای دیدم، اگر به آنجا برویم اقلاً از باد محفوظ می‌مانیم.» بنابراین شروع به بالا رفتن از دامنه سنگلاخ نمودند. هوا هر دم تاریکتر می‌شد، اما چون کالیب جای مغازه را فراموش نکرده بود، در پیدا کردن راه دچار مشکل نشدند و از شاهراه بیرون رفتند و از تپه بالا می‌رفتند. ناگهان بادی وزید، کالیب بارش را از روی دوشش پایین گذاشت و گفت: «امشب دریا طوفانی خواهد شد، اگر فردا باد بایستد برای گرفتن ماهی به ساحل می‌روم.» بعد دراز کشیدند، ولی نمی‌توانست آرام بگیرد و با اینکه به خوابیدن روی زمین عادت کرده بود، آنقدر غلطید تا اینکه شانه‌هایش درد گرفت. عاقبت گفت:

- پدر خوابیدی؟
- نه پسر، چرا آرام نمی‌گیری؟
- خانه ما، نه اشتباه کردم خانه جذامی در شاهراه کفرناحوم نیست، بلکه در جاده صور و صیدون و در سرزمین بی‌ایمانان است. آیا ممکن است که عیسی ناصری از آنجا بگذرد؟
- ما در تمام جلیل به دنبال او گشتیم، ولی او را نیافتیم، شاید خدا نمی‌خواست که او را پیدا کنیم. اگر خدا بخواهد که جذامی شفا یابد، عیسی از آن جاده حرکت می‌کند ولو اینکه به سرزمین بی‌ایمانان برود.

سپیده صبح ظاهر شد و کالیب چند سنگ صاف جمع کرد و مقداری گیاه خشک روی آن قرار داد و آتشی مهیا کرد. بارتیماؤوس هم دو قطعه سنگ برداشت و کمی گندم را آرد کرد و هر طوری که شده بود، صبحانه مختصری فراهم نمودند. پس از آن کالیب شتابان به سوی دریا رفت و با اینکه شب پیش دچار یأس و ناامیدی شده بود، فوق‌العاده خوشحال به نظر می‌رسید. نهر کوچکی که در بهار در امتداد جاده جریان داشت، خشکیده بود و آب آن به زحمت به نیزار باتلاق کنار دریا رسیده بود و در آن فرو می‌رفت. کالیب لک‌لکی را دید که در نهایت وقار در باتلاق گردش می‌کند. اول با خنده سلامی به آن کرد و بعد پای صخره سیاه را گود کرد و تورش را از همانجایی که پنهان کرده بود، برداشت و به خود گفت همین حالا است که بزرگترین ماهی دریا را صید می‌کنم. آن وقت تور را انداخت و هر چه این عمل را تکرار کرد نتیجه‌ای نگرفت و آهسته گفت: «معلوم می‌شود که هنوز هم آب دریا در هیجان است شکی نیست که ماهی‌ها در ته دریا هستند.»

آنگاه به سوی جنوب روانه شد. ناگهان صدای آشنایی به گوشش رسید و دیری نگذشت که زادوک به آب زد و موهایش را بالا زد و گفت:

- کالیب، تمام تابستان را کجا بودید؟ قدت بلندتر شده و از آن موقع چاق‌تر شده‌ای!
- خود تو چطور، آیا هیچ وقت گرسنگی کشیدی؟
- جای خالی. همیشه سیر بودم، ولی ماهی زیادی نداشتیم. انگار تو هم هنوز چیزی نگرفته‌ای!
- حتی یک ماهی کوچک هم نتوانستم بگیرم. تازه می‌خواستم بزرگترین ماهی دریا را بگیرم، چون در تمام مدتی که مسافرت بودیم گوشتی نخوردیم.
- من چهار ماهی دارم. دوتای آن را ظهر می‌خواهم بخورم، دوتای دیگر را به تو می‌دهم.

کالیب ماهی‌ها را گرفت، ولی از آنجا که این نوع کارها از زادوک بعید بود، بیش از اندازه تعجب کرد. زادوک گفت:

- شاید شما هم مانند بسیاری از مردان کفرناحوم قصد پیدا کردن عیسی را داشتید؟
- آری، ولی او را پیدا نکردیم.
- وقتی که در مسافرت بودید او به اینجا آمد و مدتی هم ماند. هر روز به ساحل دریا می‌آمدم و کلام او را گوش می‌دادم. چه قصه‌های شیرینی می‌گفت، ای کاش تو هم اینجا بودی! قصه‌های او طوری بود که حتی من و تو هم آنها را می‌فهمیدیم.

- ای کاش قصه‌های او را می‌شنیدم و پدرم را به او می‌رساندم.
- شکی ندارم که استاد در فصل باران برمی‌گردد. پس بهتر است تو ماهی بگیری و چشم به راه باشی.

با نزدیک شدن فصل باران، معلوم شد که مغازه ابدًا برای سکونت مناسب نیست، زیرا فقط آنها را در مقابل آفتاب و باران حفظ می‌کرد. وقتی باد شمالی شروع به وزیدن نمود، کالیب روی علف‌های خشک از سرما می‌لرزید، هر چند که لباس جدیدی تنش کرده بود و عبای پاره پدرش هم روی او بود. وقتی که بارتیماؤوس نمی‌توانست سنگهای آهکی نرم اطراف مغازه را آرد کند، کالیب دو تخته سنگ محکم از ساحل آورد، با این حال آردی که بدست می‌آمد قدری خشن بود و کوبیدن گندم هم زحمت زیادی داشت. از همه اینها که بگذریم در اثر کمیابی ماهی ذخایر آنها رو به نقصان گذاشت و کالیب هراسان شده می‌دانست که روزی می‌رسد که مجبور به خریدن جو خواهند شد و آرد کردن جو در بین دو سنگ کوچک هنوز مشکل‌تر است. روزی در غروب آفتاب، کالیب در درگاه مغازه نشسته بود و مشغول نگاه کردن چراغ‌هایی که در شهر روشن و خاموش می‌شدند، بود و در عین حال از سرما می‌لرزید. بارتیماؤوس گفت: «شبها سرد می‌شود و باران می‌آید، زمستان رسیده و از سرما به خود می‌لرزی. به نظر من صلاح این است که به سمت جنوب مسافرت کنیم و اگر ممکن است به اریحا برویم و در آنجا بمانیم تا هوا گرم شود، زیرا در اریحا باران زیاد نمی‌بارد و شب‌ها هیچ وقت سرد نیست.»

کالیب مایوس شده فریاد زد: «اما پدر جان، شاید عیسی به زودی به کفرناحوم برگردد، من هر روز در ساحل دریا انتظار او را می‌کشم و می‌خواهم پس از آمدنش تو را نزد او ببرم.» بارتیماؤوس حرف‌های او را نپذیرفت و گفت: «من هم می‌خواهم مانند جذامی از روی ایمان و صبر کار کنم. تمام تابستان را به دنبال استاد گشتیم و نتیجه‌ای نگرفتیم، حالا به بهترین جا می‌رویم. اگر خدا بخواهد که گوش‌هایم آواز استاد را بشنود و چشمم بینا گردد، شکی نیست که در موقعش عیسی ما را پیدا خواهد کرد.»

صبح روز بعد کالیب و بارتیماؤوس عازم سفر طولانی اریحا شدند. مشک آب را برداشتند و آنچه که از غذایشان مانده بود، در کوله‌پشتی گذاشتند و در امتداد شاهراه ساحل غربی دریای جلیل روانه شدند. موقعی که به دشت حاصلخیز «جنیسره» رسیدند، باران به شدت می‌بارید و زمین خشک، آب را فوراً فرو می‌برد. بارتیماؤوس نیز از فرصت استفاده می‌کرد و از هوای لطیف آنجا استشمام می‌نمود. برزگران در مزارع اطراف شاهراه مشغول فعالیت بودند و از سر تا پایشان آب می‌کشید. کالیب با علاقه تمام آنها را تماشا می‌کرد و به پدرش می‌گفت: «تمام گاوا آهن‌ها را گاوها می‌کشند، اما یک نفر هست که گاوی ندارد و برای شیار زمین از چوب دوشاخه استفاده می‌کند. یک سر چوب باید خیلی تیز باشد، چون باید به خوبی در زمین فرو رود، سر دیگر هم به وسیله کارگری که در جلو راه می‌رود، کشیده می‌شود. پدر جان موقعی که در بهار برگشتیم، آیا هنوز هم جذامی در خانه ما خواهد بود یا اینکه از خانه ما رفته؟» بارتیماؤوس با اطمینان تمام و از روی وقار گفت: «وقتی که در بهار برگردیم، دیگر جذامی احتیاجی به خانه ما نخواهد داشت، اما فراموش نکن که خانه‌ای که جذامی در آن زندگی کرده باشد نجس است و دیگر ما نمی‌توانیم در آنجا زندگی کنیم، زیرا اگر به آن نزدیک شویم ممکن است ما هم گرفتار جذام شویم.»

کالیب خیلی ترسید، اما پدرش به او گفت:

– اما ممکن است که در پهلوی درخت انجیر خانه دیگری بسازیم.

– آیا ممکن است که دوباره در زمینی که در پشت خانه است چیزی بکاریم؟ مگر آن زمین قسمتی از ارث پدری تو نیست؟

– چرا آن زمین بی‌حاصل قسمتی از مزارع پدر من «تیماؤوس» است که برای من مانده و مدت‌هاست که چیزی در آن کاشته نشده است. خوب در خاطر من هست که در زمان پدرم از آن مقداری چوب بدست می‌آوردیم.

– وقتی که برگشتیم گاوا آهنی می‌سازیم و هر وقت که باران شروع به باریدن کند، ما برای بذرافشانی آماده خواهیم شد. تو گاوا آهن را بکش و من هم زمین را شیار می‌دهم.

با اینکه باران سرد پاییزی سر تا پای او را خیس کرده بود، کالیب از نقشه‌های خود دست نمی‌کشید و دنباله مطلب را گرفت و گفت: «پدر، دور درخت انجیر گودالی می‌کنیم و آب نهر را به آن می‌رسانیم تا شاید انجیرهای آن هم مثل انجیرهای قانا شیرین و آبدار شود.» بارتیماؤوس خندید و موافقت کرد و گفت: «حالا که باغبانی را یاد گرفتی، ممکن است تاکستانی هم درست کنیم و برای این کار می‌توانی قلمه‌های بی‌فایده‌ای را که در باغ یوزباشی قطع می‌کنند را جمع‌آوری نمایی.» کالیب تمام این چیزها را در نظر مجسم نمود و با صدای بلندی اضافه نمود: «بوته‌های خار زیادی هم در اطراف کلبه ما هست، آنها را می‌کنم و برای تاکستان پرچین درست می‌کنم و نمی‌گذارم که گرازها و روباهان انگور ما را فاسد کنند. امیدوارم که در بهار به خانه بگردیم و دیگر سفر نکنیم.» موقعی که از شهر طبریه می‌گذشتند، صدای خواندن و فریاد سربازان رومی را در قلعه‌هایشان که درست در خارج دیوار شهر بود شنیدند. ناگهان چند نفر از سربازها با همهمه و قیل و قال از در عمارت سنگی بیرون آمدند. کالیب کوشش کرد که پدرش را به کنار خیابان بکشد و او را از پایمال شدن نجات دهد.

با این حال یکی از سربازان به بارتیماؤوس خورد و او پرت شد و بر زمین افتاد. کالیب رنگش پرید و عصبانی شد و فریاد زد: «چرا اینطور راه می‌روی؟» سرباز دستش را گرفته او را پرت کرد به وسط خارها انداخت و همه خندیده به سوی دروازه شهر رفتند. کالیب فوراً برخاسته خود را به پدرش رسانید و دست او را گرفت و پرسید: «پدر جان، زخمی شدی؟» بارتیماؤوس جواب داد: «نه فقط چند جای بدنم خراشیده شد» فوراً از دروازه گذشتند و از شاهراه دور شدند و به مسیر خود ادامه دادند. بارتیماؤوس به پسرش گفت: «عزیزم، فراموش نکن که استاد فرموده است که ما باید دشمنان خود را هم دوست بداریم.» کالیب اشک چشمش را پاک کرد و گفت: «اما حالا که نمی‌توانم آنها را دوست داشته باشم، شاید بعداً بتوانم.» بعد از ظهر آن روز باران کم شد و آنها به انتهای جنوبی دریا و محل خروج رود اردن رسیدند، در همانجا در کنار جاده مکث کردند و مشغول تماشای مسافرین شدند، چون چیزی به غروب آفتاب نمانده بود، کوشش می‌کردند که به مقصد برسند. کالیب گفت: «پدر جان، من نمی‌خواهم از پلی که دشمنان ما ساخته‌اند

عبور کنم، دیگران هم به سوی معبر پایین پل می‌روند. عمق آب در آنجا زیاد نیست.» بارتیماؤوس موافقت کرد و از ساحل سراسیب، پایین رفتند و به لب آب رسیدند و بدون مشکلی از رود گذشتند، زیرا در این نقطه که با پل رومیان چندان فاصله نداشت رود وسیع و جریان آب ملایم بود. این رود کمی پایین‌تر از معبر به مجرای باریکی می‌رسید و نعره‌کنان از وسط صخره‌های بلند می‌گذشت. وقتی که مشغول بالا رفتن از دامنه شرقی بودند کالیب دید که از سمت شمال کاروانی می‌آید و به پدرش گفت: «آنها به سمت جنوب می‌آیند، بهتر است که صبر کنیم تا اینکه آنها بگذرند.» کاروان نزدیک شد. او با هیجان بزرگی به بارتیماؤوس گفت: «در این کاروان شترها و الاغ‌های زیادی هستند و با گله‌های گوسفند و بز حرکت می‌کنند، زن‌ها و بچه‌ها بر شتران سوارند و ساربان سوار الاغی شده در جلوی آنهاست. پاهایش خیلی بلند است و او آنها را حرکت می‌دهد، مثل اینکه در حال راه رفتن باشد. مردها گوشواره‌های طلا دارند و به بینی‌هایشان حلقه‌هایی آویزان است.»

بارتیماؤوس گفت: «انبیای قدیم از تزئینات صورت خوششان نمی‌آمد.» کالیب دنباله حرف پدرش را گرفت و گفت: «لباس‌ها و عمامه‌هایشان رنگارنگ است. یکی از مردها بر اسب قشنگی سوار است، شاید او بزرگ کاروان باشد.» بارتیماؤوس به زوزه سگ‌ها و بع بع گوسفندان و صدای فریاد ساربان‌ها گوش کرد و گفت: «آنها از فرزندان اسماعیل هستند و همیشه در صحرا هستند. هم تاجر دارند و هم دزد و مثل مدیان می‌باشند. مدیان قوی بودند و می‌خواستند محصولات پدران ما را غارت کنند، ولی جدعون آنها را عقب زد و مجبورشان کرد که از اردن عبور کنند.» کالیب چهره سیاه و بی‌باک و چشم‌های درخشنده آنها را به خاطر آورد و با علاقه بیشتری از عقب به آنها نگاه کرد و تصمیم گرفت که برای حفظ خود و پدرش به کاروان نزدیک نشود. بنابراین آنقدر صبر کرد تا اینکه سر و صدای مسافرین خوابید. آنگاه دست بارتیماؤوس را گرفت و روی شانه خود گذاشت و به راه افتادند. زمانی که به جاده دهکده رسیدند، تصمیم گرفتند که شب را در داخل پرچین آن بسر ببرند و پس از خوردن مقداری گندم و زیتون خشک خوابیدند. وقتی که هوا تاریک شد، سگ‌های گرسنه دهکده شروع به زوزه کشیدن کردند و پشه‌ها آنها را یک لحظه رها نکردند. بوی بدی هم به دلیل آشغال‌ها به مشام می‌رسید. بالاخره بارتیماؤوس گفت: «پسرم، بهتر است که از اینجا برویم. آیا می‌توانی در جایی که هوا صاف است پناهگاهی پیدا کنی؟»

اگرچه کالیب فوق‌العاده خسته بود، دست پدرش را گرفت و در نهایت شادی در جاده‌ای که به سمت جنوب امتداد می‌یافت رفت و پس از یک ساعت راه رفتن گفت: «پدر، اینجا در کنار صخره بزرگی پناهگاهی هست، اینجا بمانیم تا از بادهای شبانه محفوظ بمانیم.» آنگاه زمین را صاف و هموار کرد و بلافاصله خوابید. بارتیماؤوس گفت: «ای خدا، رحمت تو چه عظیم است. بنی آدم به زیر بال‌های تو پناه می‌برند» و پس از مدتی پرسید:

– پسرم خوابیده‌ای؟

– نه، خوابم نمی‌برد.

– شاید برای اینکه دشمنانت را نبخشیده‌ای!

– حتی نمی‌توانم آنها را فراموش کنم. هنوز صدای خنده مسخره‌آمیز آنها در گوشم است.

– استاد فرموده: اگر می‌خواهیم بخشیده شویم، باید دیگران را که به ما ستم می‌کنند، ببخشیم.

کالیب ساکت بود و به صدای زوزه شغال‌ها و نعره گفتارهای بیشه ساحل غربی رود گوش می‌داد و به سرعت سال‌های عمر خود؛ یعنی سال‌های پیش از آمدن عیسی را در نظر مجسم می‌کرد. آنگاه دستی به شانه و زانوی آسیب‌دیده خود کشید و آهسته گفت: «من آنها را می‌بخشم، چونکه خودم احتیاج زیادی به بخشش دارم، اما اگر روزی از عهده بیرون کردن سربازان رومی برآیم هیچ کس نمی‌تواند مانع من شود.» مسافرت به جنوب طولانی و خسته‌کننده بود. کالیب برگشت و به شمال نگاهی کرد و دید که ابرهای پرباران روی دریای جلیل متراکم شده‌اند و قله زیبای کوه هرمن را ناپدید کرده‌اند، اما در دشت مرتفع ساحل شرقی اردن بارانی نمی‌بارد. مسیر رود اردن به حدی عمیق بود که بعضی اوقات کالیب نمی‌توانست حتی شاخه‌های بلند درختان بید و چنار ساحل آن را ببیند. هوای دهکده‌هایی که از آنها گذشتند، به خطر شدت آفتاب بیابان، فوق‌العاده گرم بود. دور این دهکده‌ها دیواری نداشت، ولی پرچین‌های بلند، بوته‌های آن را از خطر جانوران درنده جنگل اردن محافظت می‌کرد. روز سوم از مسیر خشک رود یبوق گذشتند و به فاصله نزدیکی در سمت جنوب، شاهراه قدیمی داشت که به رود اردن می‌رسید. در اینجا هم رومیان پل دیگری ساخته بودند. کالیب و بارتیماؤوس در معبر قدیم که در جنوب پل بود، برای استراحت و آب تنی توقف کردند.

ظهر در سایه درختی نشستند و مشغول صرف ناهار شدند. کالیب گفت: «زمین اینجا خیلی سخت است و کاملاً در آفتاب پخته شده است.» هر چه بیشتر به سمت جنوب می‌رفتند، گرما را بیشتر احساس می‌کردند. بارتیماؤوس نیز خسته شد و آهی کشید و گفت: «راستی که زمین خسته‌کننده‌ای است. مگر در نزدیکی‌ها دهکده‌ای وجود ندارد؟» کالیب جواب داد: «دهکده‌ها در نزدیکی معابر است. حتی در آنجا هم مزارع ده‌نشینان در آن طرف رود است. در این طرف جز سنگهای خاکستری رنگ و شن و بوته‌های خار چیز دیگری نیست. در اینجا فقط سوسمارهای سیاه هستند، اما نمی‌دانم که چه می‌خورند.» روز بعد به معبر مقابل اریحا رسیدند. بارتیماؤوس گفت: «در اینجا بود که یوشع قوم ما را پس از چهل سال سرگردانی در صحرا به سرزمین موعود رهبری نمود»، چون در این موقع به راه خطرناکی رسیده بودند، کالیب متعجب شد و گفت: «باید آنها در فصل درو از رود عبور کرده باشند، زیرا حالا با اینکه باران تازه شروع به باریدن کرد، آب زیاد و خیلی تند است.» گروهی از مسافران از مشرق به سمت معبر می‌آمدند. کالیب و بارتیماؤوس صبر کردند که آنها از رود بگذرند. بارتیماؤوس خیلی با احتیاط حرکت می‌کرد و در مقابل فشار آب استقامت نشان می‌داد.

وقتی به سمت دیگر رود نزدیک شدند، بارتیماؤوس شروع به خواندن مزمور کرد: «دریا را به خشکی مبدل ساخت و مردم از نهر با پا عبور کردند. در آنجا بدو شادی نمودیم» و بعد اضافه کرد: «پسرم، باید خدا را برای این مسافرت بی‌خطر شکر نماییم.» آنها از دامنه غربی سراشیب، بالا رفتند و به اریحا رسیدند. کالیب گفت: «این صحرا مثل صحرایی نیست که از آن گذشتیم؛ یعنی پر از شن و صخره و بوته‌های خار است. اریحا در سمت جلوی ماست و سرسبز به نظر می‌رسد. بهتر است که همین‌طور برویم تا به آنجا برسیم.» بارتیماؤوس نفس عمیقی کشید و گفت: «هوا گرم است، اما من هیچ از هوای گرم خوشم نمی‌آید، مثل این است که خیلی سنگین باشد.» کالیب گفت: «هوا مانند غروب آفتاب تیره است، من هم از آن بدم می‌آید، ولی هر چه که هست از باران و سرما محفوظیم.» آنها در غروب آفتاب به دروازه اریحا رسیدند. این شهر را هیروودیس پادشاه ساخته بود و خانه زمستانی خود کرده بود. زنان و مردان با شتران و الاغ‌ها همه شتابان به سوی آن می‌رفتند تا پیش از بسته شدن دروازه‌ها وارد آن شوند.

کالیب و بارتیماؤوس در پای دیوار بلند آن کمی استراحت نمودند و عجله‌ای برای وارد شدن نداشتند. کالیب گفت: «پدر جان بهتر است که به کوه‌های سمت مغرب برویم و اگر ممکن باشد پناهگاهی پیدا کنیم.» او خیال می‌کرد که رسیدن به کوه‌ها وقت زیادی لازم ندارد، اما زمانی که حرکت کردند معلوم شد که راه طولانی است و هنوز به کوه‌ها نرسیده بودند که هوا تاریک شد. شب را در صحرای ریگزار ماندند و آخرین قسمت گندم و زیتون را خوردند و خوابیدند. کالیب از وسط شاخه‌های پرپیچ بوته‌های خار به ستارگان نگاهی کرد و گفت: «خداوند شبان است» و بطور ناگهانی به یاد وطن افتاد، دلتنگ شد و چشمانش از اشک پر شد. بارتیماؤوس مزمور را ادامه داد و تا به آخر خواند و گفت: «فردا در وسط صخره‌ها جایی پیدا می‌کنیم. خلاصه خدا را شکر کنیم که در صحرا از ما محافظت کرد.»

صبح روز بعد کالیب بیدار شد و نشست و متوجه اطراف خود شد و دید که سمت شمال در امتداد رودی که از کوه‌ها پایین می‌آید، قطعه زمینی سبز وجود دارد. به پدرش گفت: «برزگران خندق‌ها کنده‌اند و آب رود را به اریحا می‌آورند و آن را در مزارع مسطح خود پخش می‌کنند و شکی نیست که می‌خواهند برای کاشتن جو و گندم آماده شوند.» سپس برخاسته به سوی مغرب روانه شدند. کالیب به پدرش گفت: «در جلوی ما کوه‌های سنگلاخ بزرگی دارد. این کوه‌ها سرایشیب است و گیاهی روی آن نیست. وقتی که از دشت بیرون رفتند دست او را کشید اضافه نمود: «پدر جان، تو اینجا بمان، در صخره‌های طرف جنوب ما شکافی دارد، می‌خواهم ببینم مغازه است یا نه.» پس از چند طبقه از دامنه تپه بالا رفته صدا زده گفت: «پدر جان، اینجا مغازه بزرگ و قشنگی دارد.» آنگاه به سرعت پایین آمد و دست بارتیماؤوس را گرفته گفت: «پدر جان، بیا پناهگاهی را که می‌خواستیم پیدا کردم» و او را به مغازه رسانید معلوم بود که این مغازه یا طویله الاغ‌ها بوده یا آغل گوسفندها اما حالا خالی است. پس از آنکه کوله‌پشتی و مشک آب را در مغازه پنهان نمودند. کالیب دست پدرش را گرفت و به دروازه‌های اریحا رسانید تا در آنجا بنشینند و گدایی کند و به او گفت: «پدر، اینجا گداهای زیادی هستند، بعضی افلیج هستند و بعضی کور هستند. نمی‌دانم که مردم به همه اینها چیزی می‌دهند یا نه.» کالیب می‌خواست پیش پدرش بنشیند و استراحت کند که ناگهان از شاهراه مردی او را صدا زد و گفت: «بچه جان بیا این بار را همراه من بیاور و من پول زیادی به تو می‌دهم.» کالیب خستگی و گرسنگی خود را از یاد برده به کمک مسافر شتافت.

ظهر برگشت و پهلوی پدرش نشست و گفت: «به جای پول از او نان گرفتم، پس حالا آن را بخوریم.» نان را که خوردند، کالیب برای مدتی استراحت کرد و بعد برای تماشای دریای نمک که به فاصله یک ساعت راه دور بود به سمت جنوب روانه شد. چیزی به غروب آفتاب مانده بود که در نهایت خستگی مراجعت نمود و در مقابل پدرش نشست و گفت: «دریای نمک دریای مرگ است و در سواحل آن چیز زنده دیده نمی‌شود. ماهی‌های قشنگ ما که برای گردش در رود اردن از دریای جلیل بیرون می‌آیند. مردم در ساحل ریخته‌اند حتی نمک این دریا هم نمک خوبی نیست، من آن را چشیدم و دیدم که خیلی تلخ است.» در طول روزهای کوتاه زمستان بارتیماؤوس در دروازه‌های اریحا گدایی می‌کرد، کالیب هم هیچ وقت بیکار نمی‌شد، زیرا از مسافری خسته پول گرفته بارشان را از جاده سنگلاخ سرایشیب بالا می‌برد. گاهی مسافرین شمال خبر عیسی را می‌آوردند. از این خبرها دریافتند که عیسی برای مدتی در کفرناحوم و بعد در اورشلیم بوده است.

پس از چندی خبر رسید که در دهکده کوهستانی به اسم افرایم مشغول استراحت است. وقتی که فصل باران خاتمه یافت، آنها مطلع شدند که در بیت عبره از اردن عبور کرده است و در یکی از نواحی شرقی رود به اسم بی‌ریعا به تعلیم پرداخته است. در شب‌های بلند و گرم، بارتیماؤوس و کالیب در درگاه مغازه نشسته راجع به وطن و جذامی که انتظار عیسی را داشت صحبت می‌کردند، اما نمی‌دانستند که عیسی از نزدیک کلبه زیر درخت انجیر گذشته است یا نه، به علاوه تصمیم گرفتند که تا عید پسخ در اریحا بمانند و برای عید به اورشلیم بروند و بعد به کفرناحوم برگردند و بر آن شدند که در بازگشت مانند عیسی از راه غربی وسط کوه‌های سامره بگذرند، زیرا بارتیماؤوس آرزو داشت که چاه یعقوب را ببیند. این تصمیم خیلی مهم بود و آنها اشتیاق اجرای آن را داشتند. زمستان به پایان رسید و عید پسخ نزدیک شد. مسافرین زیادی از جاده سنگلاخ بالا رفته و به بیت عنیا و شهر مقدس می‌رفتند. کالیب هم خود را سرگرم کار نمود. یک روز وقتی که برای صرف ناهار به نزد پدرش برمی‌گشت، دید که گروهی از رود عبور نموده نزدیک می‌شوند و بسیاری هم از شهر خارج شده به آنها می‌پیوندند و جمیعت رو به زیاد شدن بود.

وقتی که به چند قدمی پدرش رسید متوجه شد که او سرش را بلند نموده و گوش می‌دهد و از گدایی می‌پرسد: «برای چه همه است؟» گدا جواب داد: «برای اینکه عیسی می‌خواهد از اینجا بگذرد.» بارتیماؤوس ذوق زده گفت: «عیسی می‌خواهد از اینجا بگذرد؟» کالیب هم از شنیدن این کلمات خیره شده بود و دید که پدرش سکوت کرده است. بنابراین آهسته به او گفت: «زود باش زود باش»، ولی قدرت گفتن چیزی را نداشت. مردم نزدیکتر آمدند و نزدیک بود که پدرش را له کنند، او بیش از حد ترسید. ناگهان بارتیماؤوس خم شد و از حرکت لب‌های او معلوم بود که

آهسته مشغول خواندن دعاست. بعد با صدای بلند گفت: «ای عیسی، پسر داوود بر من رحم کن.» دو نفر فریاد زده گفتند: «ساکت شو» و برگشته همراه پیشوایان رفتند. بارتیماؤوس به آنها اعتنایی ننموده دوبار با صدای بلندی گفت: «ای پسر داوود بر من ترحم فرما.» کالیب ایستاده بود و از ترس و امید شدید به خود می‌لرزید. فریاد بارتیماؤوس که از ایمان قوی و اشتیاق او سرچشمه گرفته بود، به گوش عیسی رسید و او ایستاد. در واقع همه ساکت شدند. کالیب با چشمان خیره شده خود به جستجوی عیسی پرداخت و چهره زیبای او را نگریست و دید که می‌گوید: «او را بیاورید.»

چند نفر از شاگردانش خود را به بارتیماؤوس رساندند و گفتند: «خاطرت جمع باشد، برخیز که تو را می‌خواند» بارتیماؤوس برخاسته دستش را دراز کرد تا او را به استاد برسانند. کالیب دید که مردم راه را باز کردند و پدرش افتان و خیزان جلو آمد و بالاخره در حضور عیسی ایستاد. عیسی گفت: «چه می‌خواهی برای انجام دهم؟» بارتیماؤوس به صدای آهسته جواب داد: «ای آقا اینکه بینایی بیابم.» عیسی دستش را دراز کرد و به چشمان نابینای او رساند و گفت: «برو که ایمانت تو را شفا داده است.» سکوت شکسته شد و همه فریادکنان از استاد تشکر کردند. کالیب به خودش آمد و با زور و فشار خود را به پدرش رساند و در مقابل او ایستاد و دید که چشمش باز است، ولی به هیچ چیز خیره نشده است و قطرات عرق، پیشانی او را پوشانده است و به شدت نفس می‌کشد. سپس گفت: «پدر جان» بارتیماؤوس تکان نخورد و فقط دستش را به شانه پسرش کشید و آهسته گفت: «کالیب عزیزم» تمام مردم خداوند را شکر گفتند و به مسیر خود ادامه دادند و فقط آن پسر و پدر ماندند. بارتیماؤوس بدون اینکه توجهی به دنیای اطراف خود داشته باشد کلمات عیسی را تکرار نمود و گفت: «ایمانت تو را شفا داده است. کالیب، استاد گفت که ایمانم مرا شفا داده است.» آنگاه دستش را روی شانه کالیب گذاشت و اضافه کرد: «استاد گفت برو، اما حالا راه او راه من است. عزیزم بهتر است که عجله نمایم تا به او برسیم.»

کالیب از روی عادت‌ی که داشت دست پدرش را روی شانه خود گذاشت، زیرا هنوز هم می‌ترسید که او به زمین بیفتد. عاقبت بارتیماؤوس سرش را پایین انداخت و برای اولین بار چهره پسرش را دید. دوباره با لب‌های لرزانی آهسته گفت: «کالیب عزیزم» سپس هر دو ساکت ماندند و نمی‌دانستند با چه کلماتی اظهار شادمانی کنند. کالیب اشک چشمش را پاک کرد و پدرش را از شاهراهی که عیسی و پیروانش به بیت عنیا رفته بودند بالا برد و رفته رفته به هوش آمد و متوجه دنیای اطراف خود شد. وقتی که به جاده مغازه رسیدند، کالیب پدرش را گذاشته برای آوردن کوله‌پشتی و مشک آب شروع به دویدن کرد. هنگامی که دوباره حرکت کردند، متوجه شدند که عیسی و شاگردانش جلوتر رفته‌اند. با این حال همراهشان روانه شدند و امیدوار بودند که شب به آنها برسند. بارتیماؤوس سؤال می‌کرد و کالیب چیزهایی را که پدرش فقط به وسیله لمس و صدا و بو می‌شناخت به او نشان می‌داد. جاده آنها را از یک تپه بی‌حاصل به تپه دیگری کشانید. بعد به مجرای رود خشکی رسیدند و در ضمن اینکه داشتند به سوی بالا می‌رفتند، بارتیماؤوس به صخره‌های بلند طرفین مسیر نظر انداخت و گفت: «چشمان خود را به سوی کوه‌ها برمی‌فرازیم که از آنجا اعانت من می‌آید».

در غروب آفتاب به کوه‌های موآب که از آتش آسمانی سوخته شده بود، نظر افکند و از شادی اشک می‌ریخت و شب دستش را به سوی آسمان دراز کرد و مثل این بود که می‌خواهد یکی از ستارگان را بگیرد. در بیت عنیا دوباره عیسی را دیدند و از دور به عبادت پرداختند. آن شب وقتی که در خارج قصبه کوهستانی در وسط صخره‌ها خوابیدند، درباره تغییر اوضاع خود به فکر فرو رفتند. کالیب به پدرش که به آسمان نگاه می‌کرد گفت: «پدر، آیا به نظر تو لازم است که در این موقع به اورشلیم برویم؟» بارتیماؤوس بدون اینکه از تماشای ستارگان صرف‌نظر کند جواب داد: «بدبختانه راجع به این موضوع فکری نکرده‌ام، چون در فکر استاد و درختان و صخره‌ها و ستاره‌ها بودم». کالیب هم می‌دانست که در همچون زمانی که هر فکری منحصر به دعا و هر کلمه‌ای مخصوص سرود و سپاسگزاری است، اتخاذ تصمیم آسان نیست و بالاخره گفت: «اما پدر جان، نه غذا داریم و نه پول و من نمی‌دانم که چطور در شهر بزرگی نان و آب بدست بیاوریم، به علاوه حالا که بینا شده‌ای نمی‌توانی گدایی کنی. هنوز یک هفته به فصیح مانده چطور ممکن است که تا آن وقت بی‌غذا بمانیم و چطور ممکن است که با ضعف و گرسنگی به کفرناحوم برگردیم؟»

بارتیماؤوس فوراً موافقت کرد و گفت: «عزیزم همین طور است که می‌گویی. فردا به سامره می‌رویم و بعد بنابه دستور استاد به کفرناحوم روانه می‌شویم. سال‌های خوش بسیاری در پیش داریم که می‌توانیم برای فصیح به اورشلیم بیاییم. حالا همان بینا شدن من برایمان کافی است.» صبح روز بعد حرکت کرده و راه افرایم یعنی دهکده‌ای را که عیسی پیش از رفتن به بی‌ریعا در آن استراحت کرده بودند پیش گرفتند. بارتیماؤوس سرش را بلند کرد و آنی از تماشای دنیای جدید غافل نمی‌شد وقتی که هوا گرم شد، نشسته به استراحت پرداختند و چند انجیر خشکی را که کالیب از درختان کنار جاده پیدا کرده بود خوردند. بعد بدون اینکه وارد شهرها شوند از تاکستان‌ها و بیشه‌های زیتون گذشتند، در ضمن اینکه از وسط مزارع عبور می‌کردند، چند خوشه جو نارس چیده تا اندازه‌ای گرسنگی خود را تخفیف دادند و چون اسرائیلی بودن آنها کاملاً معلوم بود، سامری‌ها با قیافه‌های دیگری به آنها نگاه می‌کردند روز بعد در نزدیکی دهکده سوخار به چاه یعقوب رسیدند و در پای دیواری که دور چاه بود به استراحت پرداخته منتظر بودند که کسی از ده بیاید تا بتوانند از این چاه آب بکشند و چون از بیت عنیا به بعد چیز قابل ذکری برای خوردن پیدا نکرده بیرون آمده به آنها نزدیک شد.

کالیب و بارتیماؤوس برای گرفتن آب برخاسته ایستادند، او به آنها نگاهی کرد و پرسید: «چطور شد که شما از زن سامری آب می‌خواهید، مگر اسرائیلی نیستید؟» بارتیماؤوس رو به او کرد و با کمال افتخار جواب داد: «ما از پیروان عیسی ناصری هستیم.» زن خوشحال شد و لبخندی زد و فوراً کوزه را از چاه پایین برد و بعد آن را بالا کشید و آنها را سیراب نمود و پرسید: «کجا بودید؟ آیا در اورشلیم؟ استاد را در آنجا دیدید؟» بارتیماؤوس با تکریم و تمجید از عیسی داستان خود را شرح داد. زن گفت: «از حرف‌های شما اینطور می‌فهمم که گرسنه باشید، با من به منزل بیایید و غذا بخورید و استراحت کنید.» شب وقتی که شروع به خوردن نان و شیر و عسل نمودند، کالیب پرسید: «چرا اینقدر

به ما مهربانی می‌کنی. مگر غریب و اسرائیلی نیستیم؟» زن سامری تبسم نمود و جواب داد: «سه سال پیش وقتی استاد به سامره آمده بود به روستای ما هم آمد. دو روز با ما ماند و زندگانی جدیدی به ما یاد داد و رفت.» سپس کمی فکر کرد و اضافه نمود: «شاید این زندگانی جدید سبب شود که جمیع قبایل روی زمین برکت یابند.»

صبح روز بعد کالیب و پدرش خوشحال و خندان از زن سامری خداحافظی نمودند و از او تشکر کرده برکت خدا را برای او طلبیدند. با اینکه صبح زود حرکت کرده بودند، یک روز تمام طول کشید که به کفرناحوم برسند. موقعی که به شهر نزدیک می‌شدند کالیب دید که دیگر آهسته راه رفتن جایز نیست. بارتیماؤوس بی‌صبری او را دید و گفت: «عزیزم، مگر فراموش کرده‌ای که من بینا شده‌ام، برو و اگر می‌توانی بین چه بر سر جذامی آمده است.» کالیب خوشحال شده گفت: «پدر جان، حتما.» بارتیماؤوس خندید و جواب داد: «آری پسر» بدین ترتیب کالیب از پدرش جدا شد و با اینکه تمام روز را راه رفته بود و خسته بود، از آخرین دامنه پایین رفته به خیابان غربی خارج کفرناحوم رسید و به مغازه‌ای که پیش از رفتن به اریحا آنها را پناه داده بود نظر انداخته به مسیر خود ادامه داد. وقتی به سه راهی رسید تخته سنگی را که بارتیماؤوس روی آن می‌نشست نوازش داد و وارد جاده صور و صیدون شد. پس از نزدیک شدن به کلبه چیز بسیار عجیبی دید. خانه‌شان از بین رفته بود و جز توده‌های سنگ چیز دیگری دیده نمی‌شد، ولی در محل نزدیکی در سایه درخت انجیر خانه جدید ساخته شده بود که از هر جهت شبیه خانه قدیمی بود. بعد دید که کسی روی سکو نشسته، خیال کرد که جذامی است و فوق‌العاده ترسید، اما وقتی نزدیکتر آمد دید که پسرکی است که با دیدن او برخاسته می‌گوید: «کالیب خوش آمدی، خوش آمدی.»

او تعجب کرد و با صدای بلندی گفت: «زادوک تو اینجا چه می‌کنی؟» پس از اینکه به هم رسیدند زادوک گفت: «چند هفته‌ای است که من هر روز به اینجا می‌آیم و انتظار آمدن شما را دارم. از موقعی که جذامی از اینجا رفت، من مواظب بودم که دیگری خانه شما را تصاحب نکند.» کالیب ایستاد و با حالت تحیر به زادوک نگاه کرد و دید که قد او بلندتر شده و موهایش مرتب و صدایش گاهی مثل صدای بچه‌ها و گاهی مثل صدای مردهاست و وقتی به سوی خانه می‌رفتند، کالیب از خود مکرراً می‌پرسید: «معنی حرف‌های زادوک چیست؟» زادوک راه را به او نشان داد و وارد خانه شدند و او به اطراف نگاه کرد و متوجه شد که کلبه خیلی تمیز و خنک است. چراغ را روی چراغدان گذاشت و برای روشن کردن آماده نمود. یک سیوی بزرگ گندم و کنار آن یک سبد انجیر خشک در گوشه‌ای خودنمایی می‌کرد. چند عدد حصیر تمیز نظر او را جلب کرده بود، ولی عاقبت چیزی نفهمید.

پرسید: «زادوک این خانه مال کیست؟» زادوک مثل همیشه موهایش را به عقب زد و با هیجان گفت: «این خانه مال پدر تو بارتیماؤوس است، مدت‌هاست که ما انتظار او را داریم.» کالیب بیشتر به حرف افتاد و پرسید: «غیر از تو کس دیگری هم انتظار ما را داشته است؟» زادوک جواب داد: «جذامی‌ای که با او مهربانی کردید، اما حالا او به وطنش سامره برگشت و من همانطوری که به او قول داده بودم در اینجا منتظر آمدن شما شدم.» کالیب باز هم چیزی نفهمید و عقب رفت و به چهارچوب در تکیه داد و گفت: «زادوک من هیچ معنی این حرف‌ها را نمی‌فهمم!» زادوک گفت: «خوب گوش کن. جذامی به خانه‌اش رفت و با این کار خانواده‌اش را از نگرانی درآورد، چون آنها فکر می‌کردند که او از بین رفته است. بعد چند روز هم با نوکرهایش برگشت و خانه قدیمی را خراب کرد و این خانه را برای شما ساختند. آن وقت از من خواهش کرد که بمانم و از خانه محافظت کنم.» کالیب باز هم خوب متوجه نشد و پرسید: «چطور ممکن است که جذامی به خانه برگردد؟» زادوک دیگر نتوانست تحمل کند و گفت: «کالیب مبروض شفا یافت، حالا می‌فهمی چه می‌گوییم؟ خودم شفا یافتن و پاک شدن او را دیدم.» کالیب خندید و گفت: «راست می‌گویی؟» زادوک گفت: «بلی، تو چقدر کند ذهنی. پوست او از پوست تو هم صاف‌تر شده بود. راستی فراموش کردم پیرسم، پدرت کجاست؟»

ناگهان بارتیماؤوس وارد خانه شد و به آنها نگاه کرد و سپس پرسید: «کالیب این پسرک کیست؟ اینجا چه می‌کند؟» کالیب فوراً داستان زادوک و شفای آن جذامی را برای پدرش تعریف کرد و زادوک هم ادامه داد و گفت: «آن جذامی فرد فقیری نبود و در واقع صد برابر چیزی را که بارتیماؤوس کور به او داده بود به او برگرداند.» سپس رو به کالیب کرد و گفت: «نگفتی پدرت بارتیماؤوس کجاست؟» بارتیماؤوس به او نگاهی کرد و گفت: «عزیزم من بارتیماؤوس هستم!» حالا نوبت تعجب زادوک بود، فریاد زد: «پس شما هم استاد را پیدا کردید؟» و به محض آمدن اسم عیسی همگی به یاد کارهای او افتادند و از خنده و گفتگو دست کشیدند و ساکت شدند. بعد کالیب آهسته پرسید: «زادوک از جذامی که بگذریم، تو هم برای ما خیلی زحمت کشیدی، چطور شده که این کارها را قبول کردی؟» زادوک با صدایی

که در این وقت به صدای مردها شباهت داشت جواب داد: «این کارها نتیجه زندگانی جدیدی است که استاد به ما یاد می‌دهد. هر روز در ساحل دریای جلیل صحبت می‌کرد و من هم گوش می‌دادم و حالا یکی از پیروان او هستم.» دوباره سکوت کاملی حکمفرما شد. بارتیماؤوس دست و سر خود را برای دعا بلند کرد و پس از آنکه کالیب و زادوک هم از جان و دل آماده شدند گفت: «ای خدا و ای پدر عیسی، تو را شکر می‌گوییم...»